


ماریو پوزو و فرانسیس فورد کاپولا
ترجمه‌ی بابک تیرایی





پدرخوانده (قسمت اول)

بازیگران:

مارلون براندو (دن ویتو کورلثونه - پدرخوانده) - ال پاچینو (مایکل) -

رابرت دووال (تام هیگن) - جیمز کان (سانی) - دایان کیتن (کی) - ریچارد

کاستلانو - تالیا شایر - ریچارد کنت - جان مارلی

مدیر فیلم برداری: گوردون ویلیس

طراح صحنه: وارن گلايمر

موسیقی: نینو روتا

تدوین: آلبرت اس. رادی

نویسنده‌ی فیلم‌نامه: ماریو پوزو و فرانسیس فورد کاپولا

براساس رمانی از ماریو پوزو

کارگردان: فرانسیس فورد کاپولا

۱۷۵ دقیقه، محصول پارامونت، امریکا، ۱۹۷۱

همون روز آزاد شدن، من مٹ یہ احمق تو دادگاه وایساده بودم و اون حروم زاده‌ها، اون‌ها بهم می‌خندیدن. اون وقت به زنم گفتم، برای عدالت، ما باید بریم پیش پدرخوانده.***

* در فیلم: من جلوش رو نگرفتم. (م)

** در فیلم: اما من گریه کردم، چرا گریه کردم؟ [چون] اون نور زندگی من بود. دختر قشنگم. حالا اون دیگه هیچ وقت قشنگ نمیشه. [گریه‌اش می‌گیرد، پدرخوانده به اشاره‌ای دستور می‌دهد تا بد او نوشیدنی دهند.] متأسفم.

*** در فیلم: به جای «پدرخوانده»، می‌گوید «دُن کورلثونه».

باقی این صحنه در فیلم، به این صورت آمده:

دُن کورلثونه: چرا رفتی سراغ پلیس؟ چرا از اول نیومدی پیش من؟
بوناسه‌را: از من چی می‌خوانی، هرچی می‌خوانی بگین اما تقاضای من رو برآورده کنین.

دُن کورلثونه: چی هست؟

[بوناسه‌را بلند می‌شود و در گوش دُن کورلثونه نجوا می‌کند.]

دُن کورلثونه: من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

بوناسه‌را: هرچی بخواین به تون می‌دم.

دُن کورلثونه: ما سال‌هاست همدیگه رو می‌شناسیم، اما این اولین باریه که تو برای مشورت یا کمک پیش من می‌آی. من آخرین باری رو که تو واسه به فتنجون قهوه دعوتم کردی خونه‌ت، یادم نمی‌آد... با وجود این که زن من مادرخونده‌ی تنها بچه‌ت هم هست. اما بذار صادق باشیم. تو هیچ وقت دوستی من رو نخواستی... و می‌ترسیدی که زیر دین من باشی.

بوناسه‌را: من نمی‌خواستم تو در دسر بیفتم.

دُن کورلثونه: می‌فهمم. تو بهشت رو تو امریکا پیدا کردی. کار و کاسبی خوبی داری، زندگی‌ت رو به راهه، پلیس ازت محافظت می‌کنه، دادگاه و دادگستری وجود داره، پس تو به دوستی من احتیاجی نداری. اما حالا می‌آی پیش من و می‌گی «دُن کورلثونه، به من عدالت بدین.» اما از روی احترام تقاضا نمی‌کنی. تو پیشنهاد دوستی نمی‌دی، تو حتی به فکر هم نمی‌رسی که من رو «پدرخوانده» صدا کنی. در عوض روز عروسی دخترم می‌آی و ازم می‌خوای آدم بکنم... به خاطر پول.

بوناسه‌را: به خاطر عدالت.

دُن کورلثونه: این عدالت نیست. دختر تو هنوز زنده‌س.

بوناسه‌را: اون‌ها باید اندازه‌ی دخترم زجر بکشن. چه قدر باید به تون بدم؟

دُن کورلثونه: بوناسه‌را، بوناسه‌را. من چی کار کرده‌م که تو انقدر بهم بی‌احترامی می‌کنی؟ آگه تو از سر دوستی پیش من اومده بودی، اون پست فطرتی که دختر تو رو تباہ کوه، همین امروز زجر می‌کشیدی. و آگه

۱. داخلی - روز: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

لوگوی پارامونت، ساده و بی‌تجمل، بر پس‌زمینه‌ای سیاه ظاهر می‌شود. لحظه‌ای مکث، و بعد عبارتی ساده، با حروفی سفید، می‌آید:
پدرخوانده

تصویر کماکان تیره است که صدایی می‌شنویم: «من به امریکا ایمان دارم.» ناگهان نمایی نزدیک از، آمریگو بوناسه‌را، مردی شصت ساله و باکت و شلواری سیاه را می‌بینیم، که به لحاظ روحی در شرایط حادی است.
بوناسه‌را: امریکا منو خوشبخت کرد.

[هم‌چنان که او صحبت می‌کند، تصویر تدریجاً باز می‌شود]

بوناسه‌را: من دخترم رو به شیوه‌ی امریکایی‌ها بزرگ کردم؛ به‌ش آزادی دادم، اما یادش دادم که هیچ وقت نباید شرف خانواده‌ش رو لکه‌دار کنه. اون یه دوست پسر پیدا کرد، نه یه ایتالیایی. باهاش می‌رفت سینما، تا دیروقت بیرون می‌موند.* دو ماه پیش پسره دخترم رو برد که با ماشینش بگردونه، با یه پسر دیگه. اون‌ها به دخترم ویسکی خوروندن و بعد سعی کردن ازش سوءاستفاده کنن. اون مقاومت کرد؛ اون شرفش رو حفظ کرد. اون وقت اون‌ها مٹ حیوون زدنش. وقتی من رفته بیمارستان، دماغش شکسته بود، فکش خرد شده بود و با سیم به هم وصل شده بود. اون انقدر درد داشت که حتی نمی‌تونست گریه کنه.***

[به سختی حرف می‌زند، حالا گریه می‌کند.]

بوناسه‌را: من مٹ یه امریکایی خوب رفتم پیش پلیس. این دو تا پسر رو گرفتن و بردن دادگاه. قاضی اون‌ها رو به سه سال حبس محکوم کرد، حبس تعلیقی. حکم تعلیقی! اون‌ها

[حالا دیگر تصویر تماماً باز شده است، ما در دفتر دن کورلثونه در خانه‌اش هستیم. پرده کرکره‌ها بسته‌اند، در نتیجه اتاق تاریک است و سایه‌هایی پرتقش و نگار دارد. ما از فراز شانه‌های دن کورلثونه، بوناسه‌را را می‌بینیم. تام هیگن نزدیک میز کوچکی نشسته و سرش به کاغدهایی گرم است، و سانی کورلثونه بی‌صبرانه کنار نزدیک‌ترین پنجره به پدرش ایستاده، و گیللاس نوشیدنی‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشد. ما می‌توانیم صدای موسیقی، خنده، و آدم‌های بیرون را بشنویم.]

دن کورلثونه: بوناسه‌را، ما سال‌هاست همدیگره رو می‌شناسیم، اما این اولین باریه که تو برای کمک می‌آی پیش من. من آخرین باری رو که تو واسه‌ی قهوه به خونه‌ت دعوت کردی، یادم نمی‌آد... با وجود این‌که زن‌های ما هم با هم دوستان.

بوناسه‌را: از من چی می‌خواین؟ هرچی ازم بخواین می‌دم، اما تقاضای من رو برآورده کنین.
دن کورلثونه: و اون چیه بوناسه‌را؟
[بوناسه‌را درگوش دن نجوا می‌کند.]
دن کورلثونه: نه. تقاضای تو خیلی زیاده.
بوناسه‌را: من تقاضای عدالت دارم.
دن کورلثونه: دادگاه به‌ت عدالت داد.
بوناسه‌را: چشم در برابر چشم!
دن کورلثونه: اما دختر تو هنوز زنده‌س.
بوناسه‌را: پس کاری کن که اون‌ها اندازه‌ی دخترم زجر

بکشن. چه قدر باید به تون بدم؟

[هیگن و سانی واکنش نشان می‌دهند.]

دن کورلثونه: تو هیچ وقت به این فکر نمی‌کنی که به کمک دوست‌های واقعی‌ت از خودت محافظت کنی. فکر می‌کنی کافیه که به امریکایی باشی. خیله خب، پلیس ازت محافظت می‌کنه، دادگاه و دادگستری وجود داره، پس تو به دوستی مٹ من احتیاجی نداری. اما حالا می‌آی پیش من و می‌گی دن کورلثونه، شما باید به من عدالت بدین. و حتی از روی احترام یا رفاقت هم تقاضا نمی‌کنی. به فکرت هم نمی‌رسه که من رو پدرخوانده صدا کنی؛ در عوض روز

عروسی دخترم می‌آی و ازم می‌خوای آدم بکشم... به خاطر پول.

بوناسه‌را: امریکا با من خوب بوده...

دن کورلثونه: پس عدالت رو از قاضی بخواه، چیزی که عوض داره گله نداره، بوناسه‌را. اما اگه تو از روی دوستی و وفاداری پیش من بیای، اون وقت دشمن‌های تو می‌شن دشمن‌های من و اون وقت، باور کن که ازت می‌ترسن...

[بوناسه‌را، به آرامی سر خم می‌کند و زمزمه می‌کند.]
بوناسه‌را: دوست من باشین.

دن کورلثونه: خوبه. عدالت رو از طریق من به دست می‌آی.

بوناسه‌را: پدرخوانده.

دن کورلثونه: یه‌روز، روزی که شاید هیچ وقت نیاد، شاید بخوام که در عوض یه خدمتی به من بکنی.

۲. بیرونی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

باغ کورلثونه از زاویه‌ی بالا در نور درخشان روز دیده می‌شود. دست‌کم پانصد میهمان، حیاط اصلی و باغ‌ها را پر کرده‌اند. موسیقی و خنده و رقص و میزهای بسی شماری پوشیده از غذا و نوشیدنی، همه جا به چشم می‌خورد.

دن کورلثونه جلوی دروازه ایستاده، و در هر طرفش یکی از پسرانش ایستاده‌اند: فردو و سانی؛ همه، جامه‌ی رسمی جشن عروسی به بر کرده‌اند. دن گرم و محکم دست دوستان

نصادفاً مرد شریفی مٹ تو دشمن‌هایی می‌داشت، اون وقت اون‌ها دشمن‌های من هم می‌شدن. و اون وقت اون‌ها از تو می‌ترسیدن.
بوناسه‌را: دوست من می‌شین؟ (سر خم می‌کند) پدرخوانده.
(دست دن را می‌بوسد.)

پدرخوانده: خوبه. یه‌روز، روزی که شاید هیچ وقت نیاد، شاید بخوام که در عوض یه خدمتی به من کنی. اما تا اون روز، این عدالت رو به عنوان هدیه‌ی روز عروسی دخترم از من قبول کن.

بوناسه‌را: گراتسیا پدرخوانده.
[بوناسه‌را خارج می‌شود.]

دن کورلثونه: (خطاب به تام هیگن) ابن کار رو بده به کله منزا. من آدم‌های قابل اعتماد می‌خوام، آدم‌هایی که از زیر کار در رو نباشن. منظورم اینه که ما آدمکش نیستیم، حتی با وجود چیزی که این مأمور کفن و دفن می‌گفت.

یک مرد کنار یک لیموزین می‌ایستد و شماره‌اش را برمی‌دارد.

بارزینی، مرد موقری با یک کلاه‌شاپوی سیاه که همواره تحت نظر دو محافظش است، راه باز می‌کند تا در حیاط، دن کورلثونه را در آغوش بکشد.

مردان به سراغ ردیف دیگری از ماشین‌های پارک شده می‌روند. کماکان شماره برمی‌دارند. این بار یک کادیلاک مدل بالای براق، با سپرهای چوبی.

پیتراکله منزا، سرخوش از پایکوبی تاراتلا، پا به پای دیگران جست‌وخیز می‌کند.

کله‌منزا: پولی... نوشیدنی... نوشیدنی.

[پیشانی عرق کرده‌اش را با یک دستمال بزرگ پاک می‌کند. پولی به شتاب می‌آید، و لیوانی از نوشیدنی همراه با یخ، به او می‌دهد.]

پولی: تو روز زمین معرکه بودی!

کله‌منزا: تو کی هستی، داور؟ برو به کنارت برس؛ این دوروبرها رو بیپا... مواظب باش همه‌چی مرتب باشه.

[پولی سری تکان می‌دهد و می‌رود. کله‌منزا نفس تازه می‌کند و به رقص باز می‌گردد. مردان سروقت ردیف دیگری از ماشین‌های پارک شده می‌روند و باز شماره برمی‌دارند. تسیو، مردی قدبلند و با وقار، با دختر نه‌ساله‌ای پایکوبی می‌کند که کفش‌های سیاه کوچک مهمانی‌اش را بر کفش‌های بسیار بزرگ قهوه‌ای او گذاشته است. مردان سروقت ماشین‌های دیگر می‌روند. سانی از دروازه به بیرون یورش می‌برد. صورتش از خشم سرخ شده و به دنبالش کله‌منزا و پولی می‌آیند.]

سانی: رفیق، این یه مهمونی خصوصیه.

[مرد پاسخی به او نمی‌دهد، اما به راننده‌ی ماشین دو در اشاره می‌کند. سانی با چهره‌ی قهرمز به سمت او رو برمی‌گرداند. راننده صرفاً کیفش را باز می‌کند و بدون یک کلمه حرف، کارتش را نشان او می‌دهد. سانی گامی به عقب برمی‌دارد، بر زمین تف می‌کند، برمی‌گردد و می‌رود، و کله‌منزا و پولی و دو مرد دیگر به دنبالش می‌روند. او ابتدا

و مهمانان را می‌فشارد، از گونه‌های کودکان نیشگون می‌گیرد، و به همه خوشامد می‌گوید. آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود، گالن‌هایی از نوشیدنی خانه‌ساز، کارت‌هایی از نان و شیرینی تازه پخته شده، و سینی‌های عظیمی از غذاهای خوشمزه‌ی ایتالیایی با خود آورده‌اند.

تمام افراد خانواده برای یک عکس خانوادگی ژست می‌گیرند: دن کورلثونه، ماما، سانی، همسرش ساندرآ و بچه‌های‌شان، تام هیگن، همسرش ترزا و نوزادشان، کنستانتینا؛ عروس، و دامادش: کارلو ریتزی. هنگامی که ژست‌شان را می‌گیرند، دن چندان راحت به نظر نمی‌رسد.

دن کورلثونه: مایکل کجاس؟

سانی: می‌آد پدر، هنوز زوده.

دن کورلثونه: پس عکس باید منتظرش بمونه.

[همه‌ی آدم‌های این جمع، هنگامی که دن به آن‌ها پشت کرده و رو به خانه می‌رود، احساس ناراحتی می‌کنند. سانی لبخند مطبوعی به ساق‌دوش عروس؛ لوسی مانچینی می‌زند. زن پاسخ لبخندش را می‌دهد. بعد سانی به سمت همسرش می‌رود.]

سانی: ساندرآ، مراقب بچه‌ها باش. بدجوری دارن بدوبدو می‌کنن.

ساندرآ: تو مراقب خودت باش.

[هیگن همسرش را می‌بوسد، و از پی دن می‌رود. آن‌ها از کنار بشکه‌های شراب، که چهار مرد مضطرب در آن‌جا به انتظار نشسته‌اند، عبور می‌کنند. تام با انگشت به نازورین اشاره می‌کند، و او درمی‌یابد که نفر بعدی اوست. برمی‌خیزد، و به دنبالش هیگن می‌رود.]

۳. خارجی - روز: ورودی باغ (تابستان ۱۹۴۵)

آن سوی دروازه‌ی اصلی باغ، چند مرد کت و شلوار پوش، با همکاری مردی که در یک اتومبیل دو در سیاه نشسته، در طول ردیف ماشین‌های پارک شده عقب و جلو می‌روند و شماره پلاک آن‌ها را در دفترچه‌هاشان می‌نویسند. ما صدای موسیقی و خنده را که با فاصله، از مهمانی می‌آید می‌شنویم.

حرفی نمی‌زند و بعد هنگام رسیدن به حیاط، خطاب به پولی زمزمه می‌کند.
سانی: اف بی آی لعنتی... به هیچ‌چی احترام نمی‌ذارن.

۴. داخلی - روز: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

دن کورلثونه به آرامی پشت میز عظیمش در اتاق کارش نشسته است.

نازورین: ...یه پسر خوب سیسیلی، که ارتش امریکا دستگیرش می‌کنه و به عنوان زندانی جنگی می‌فرستدش نیوجرسی...

دن کورلثونه: نازورین، دوست من، بگو من چی کار می‌تونم بکنم.

نازورین: حالا که جنگ تموم شده، انزو، این پسر رو، قراره برش‌گردون ایتالیا. و می‌دونین، پدرخوانده... (ناتوان از بیان، دستانش را به هم می‌فشارد) این پسر... دختر من... اون‌ها...

دن کورلثونه: تو می‌خوای انزو تو این کشور بمونه.*
نازورین: پدرخوانده، شما همه چیز رو درک می‌کنین.
دن کورلثونه:**: تام، چیزی که ما نیاز داریم یه مصوبه‌ی کنگره‌س که به انزو اجازه بده یه شهروند امریکایی بشه.
نازورین: (تحت تأثیر واقع شده) مصوبه‌ی کنگره!
هیگن: (سر تکان می‌دهد) خرج برمی‌داره.
[دن شانه بالا می‌اندازد، این جورکارها راه دیگری ندارد، نازورین سر تکان می‌دهد.]

نازورین: تمومه؟ پدرخوانده، متشکرم... (در حال خروج، با هیجان) اوه، صبر کنین کیکی رو که واسه دختر خوشگل تون درست کرده‌م، ببینین!***

[نازورین خارج می‌شود، همه لبخند می‌زنند، و به سمت پدرخوانده سر تکان می‌دهند. دن کورلثونه برمی‌خیزد و به سمت کرکره‌های ونیزی می‌رود.]

هیگن: این کار رو به کی بدم؟

[دن به سوی پنجره می‌رود، از خلال کرکره‌ها بیرون را

دید می‌زند.]

دن کورلثونه: به آدم‌های خودمون نده... بدهش به یه

نماینده جهود کنگره تو یه ناحیه‌ی دیگه باشه. امروز دیگه کی تو فهرسته؟

[دن به مردان کنار بشکه می‌نگرد، که در انتظار دیدار اویند.]

هیگن****: فرانچسکو نیپی، درخواست برادرزاده‌اش برای آزادی به قید التزام رد شده. پرونده‌ی بدیه.

۵. خارجی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

آن‌چه او «پدرخوانده» می‌بیند:

نیپی، با اضطراب، کنار بشکه منتظر است.

هیگن: (خارج از تصویر) پدرش موقعی که جوون بودین با شما تو حمل و نقل کالا کار می‌کرد.

[لوکا براتزی، آرام و تنها نشسته است.]

هیگن: (خارج از تصویر) لوکا براتزی تو فهرست نیست، اما می‌خواد ببیند تون.

۶. داخلی - روز: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

دن به سمت هیگن رو می‌کند.

دن کورلثونه: ضروریه؟

هیگن: شما اون رو بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌شناسین.****

[دن سری تکان می‌دهد. برمی‌گردد به سمت کرکره و (بیرون را) دید می‌زند.]

۷. خارجی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

آن‌چه او می‌بیند:

مایکل کورلثونه، مجلس به یونیفرم کاپیتان نیروی تفنگداران دریایی، کی‌آدامز را از میان جماعت عروسی،

* در فیلم: و با دختری ازدواج کنه.

** در فیلم: این دیالوگ و دو دیالوگ بعدی حذف شده‌اند.

*** در فیلم: صبر کنین کیکی عروسی خوشگلی رو که واسه دخترتون درست کرده‌م ببینین. با همه‌ی مخلفاتش، عروس و دامادو...

**** در فیلم: قسمت مربوط به فرانچسکو نیپی کاملاً حذف شده است.

***** در فیلم: [اون انتظار نداشت به عروسی دعوت بشه، واسه همین هم می‌خواد از تون تشکر کنه.]

هدایت می‌کند و گاهگاه، می‌ایستد تا با دوستان خانواده
احوالپرسی کند.

دخترش، تقاضایی رو رد نمی‌کند.

۱۲. خارجی - روز: جشن عروسی (تابستان ۱۹۴۵)

کانی کورلثونه، عروس، بالاتنه‌ی ردای سراسر سفید
پَرمانند عروسی‌اش را برکت داماد، کارلوتیزی، می‌فشارد.
کارلو برنزه است، با موهای فروری بلوند و چال‌گونه‌های
دوست‌داشتنی. کانی آشکارا او را می‌پرستد و به سختی
می‌تواند به حد کافی نگاهش را از او برگرد تا از مهمانان
متعددی که پاکت‌هایی سفید در کیف بزرگ سفید او
می‌اندازند، تشکر کند.*** در حقیقت، اگر به دقت نگاه
کنیم، می‌توانیم یکی از دست‌ان کانی را ببینیم که به درون کت
کارلو، سُرخورده، از سوی دیگر، کارلو، چشمانش را بر
پاکت‌های قلمبه شده دوخته، و می‌کوشد حدس بزند در
آن‌ها چه مقدار پول نقد نهفته است.

کارلو با احتیاط، دست کانی را کنار می‌زند.

کارلو: (به نجوا) تمومش کن، کانی.

[کیف، با رویانی ابریشمی به بازوی کانی حلقه شده و
مالا مال از پول است.]

پولی: (خارج از تصویر) چی فکر می‌کنی؟ بیست
چوق؟

[کمی دورتر، مرد جوانی، پولی گاتو، ساندویچی را که
دوستی به سمتش انداخته، می‌گیرد؛ بدون آن‌که لحظه‌ای
چشم از آن کیف بردارد.]

پولی: کی می‌دونه؟ شاید هم بیش‌تر. بیست سی چوق
اسکناس نقد تو اون کیف ابریشمه. تولیدوی مقدس، اگه
این عروسی یکی دیگه بود!

[سانی پشت میز عروسی نشسته و با لوسی مانچینی،
ساقدوش عروس، حرف می‌زند. هرازگاهی، نگاهی به
حیاط می‌اندازد. جایی که زنش با زنانی دیگر به گفت‌وگو

* در فیلم، این صحنه وجود ندارد و تنها اشاره‌ی «حرف زدن با
خود»، آن هم در مورد لوکابراتزی باقی مانده است. (م)

*** این دیالوگ و دو تای بعدی، در فیلم حذف شده‌اند؛ دیالوگ آخر
مایکل را، تام خطاب به زنش می‌گوید.

*** از فیلم حذف شده است.

۸ داخلی - روز: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

دن، در دفتر، پشت کرکره‌ها ایستاده و آن‌ها را با نگاهش
تعقیب می‌کند.

۹ خارجی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

مایکل از میان جمعیت می‌گذرد، ماما را در آغوش
می‌گیرد و او را به دوست دخترش معرفی می‌کند.

۱۰ خارجی - روز: پنجره‌ی دفتر (تابستان ۱۹۴۵)

چشمان دن از میان کرکره‌ها دید می‌زنند.

۱۱ خارجی - روز: میزهای باغ (تابستان ۱۹۴۵)

کی و مایکل پشت میزی در گوشه‌ی باغ عروسی
نشسته‌اند، ظروف غذا و لیوان‌های نوشیدنی از نظر
پنهان‌شان کرده است. دختر، از عظمت این جشن، موسیقی،
و شور و خروش، سرخوش است.

کی: هیچ وقت به همچین چیزی ندیده بودم.

مایکل: بهت گفته بودم کلی قوم و خویش دارم.

[کی به اطراف می‌نگرد، او همچون موجودی جدید و
جوان در مغازه‌ی فروش هدایاست. ما می‌بینیم، آن‌چه را او
می‌بیند.]

توجه او جلب سه مرد شده که کنار بشکه‌های نوشیدنی
ایستاده‌اند.]

کی: (سرگرم) مایکل، اون مردها دارن چی کار می‌کنن؟

مایکل: منتظرن تا پدرم رو ببینن.

کی: دارن با خودشون حرف می‌زنن.

مایکل: اون‌ها قراره با پدرم حرف بزنن، که معنیش

اینه که می‌خوان به چیزی ازش بخوان، که معنیش اینه که
بهتره منظورشون رو درست بیان کنن.

کی: چرا تو به همچین روزی مزاحمش می‌شن؟

مایکل: چون می‌دونن که هیچ سیسیلی‌ای، روز عروسی

نشسته است. او خم می‌شود و درگوشی چیزی به لوسی می‌گوید.

ساندرا و زنان دیگر در میانه‌ی خنده‌ای پرسروصدا صحبت می‌کنند.]

زن: این چیزی که راجع به شوهرت می‌گن، درست‌ه ساندرا؟

[دستان ساندرا، تماماً باز، از هم دور و دورتر می‌شوند تا جایی که همه از خنده ریشه می‌روند. او از میان دستان بازش، میز عروسی را می‌بیند. سانی ولوسی رفته‌اند.]

۱۳. داخلی - روز: سرسرا و پلکان خانه‌ی دن (تابستان ۱۹۴۵)

راهروی خالی. در اتاق باز می‌شود و لوسی مخفیانه از آن بیرون می‌آید.

به بالا نگاه می‌کند، جایی که سانی بر پاگرد دوم ایستاده و به او اشاره می‌کند که بالا بیاید و او دامنش را (که بر زمین کشیده می‌شوند) به دست می‌گیرد و با عجله از پله‌ها بالا می‌رود.

۱۴. خارجی - روز: میزهای باغ (تابستان ۱۹۴۵)

کی و مایکل

کی: (با صدایی آرام و شیخ مانند) مایکل، اون آدم ترسناک... اون هم از اقوامته؟

[به لوکا براتزی نگاه می‌کرده است.]

مایکل: نه. اسمش لوکا براتزیه. ازش خوشش نمی‌آد.

کی: (هیجان‌زده) کی هست؟

مایکل: (براندازش می‌کند) واقعاً می‌خوای بدونی؟

کی: آره. به‌م بگو.

مایکل: اسپاگتی دوست داری؟

کی: می‌دونی که عاشق اسپاگتی‌ام.

مایکل: پس اسپاگتی‌ت رو بخور تا واسه‌ت یه قصه از

لوکا براتزی بگم.

[کی شروع به خوردن اسپاگتی‌اش می‌کند و مشتاقانه به

مایکل می‌نگرد.]

مایکل: یکی بود، یکی نبود. حدود پونزده سال پیش، یه آدم‌هایی می‌خواستن که تو تجارت روغن زیتون، پاشون رو بکنن تو کفش پدرم. اون‌ها از آل کاپون خواستن چند نفر رو از شیکاگو برای کشتن پدرم بفرسته، و تقریباً موفق هم شدن.

کی: آل کاپون!

مایکل: پدرم لوکا براتزی رو فرستاد سروقت شون. اون هم دست‌ها و پاهای دو تا مرد کاپون رو بست و تو دهن‌شون حوله‌ی حموم چپوند. بعد یه تبر برداشت، و پاهای یکی از مردها رو (از مچ) قطع کرد...

کی: مایکل...

مایکل: بعد پاها رو از زانو قطع کرد...

کی: مایکل، تو می‌خوای من رو بترسونی...

مایکل: بعد رون‌ها رو از بالا تته قطع کرد.

کی: مایکل، من دیگه نمی‌خوام بشنوم...

مایکل: بعد لوکا رفت سراغ اون یکی مرد...

کی: مایکل، دوستت دارم.

مایکل:... که از شدت ترس حوله‌ی حموم توی دهنش رو بلعیده بود و خفه شده بود.

[لبخندش ظاهراً حکایت از آن دارد که این داستان طولانی است.]

کی: هیچ وقت نمی‌فهمم کی داری راستش رو به‌م می‌گی.

مایکل: گفتم که ازش خوشش نمی‌آد.

کی: داره می‌آد این ور!*

[لوکا به سمت آن‌ها می‌آید تا در نیمه‌ی راه به تام هیگن

* کل این قسمت در فیلم این‌گونه است:

[کی و مایکل روبه‌روی هم نشسته‌اند. کی سیگار می‌کشد.]

کی: مایکل! اون مرده که اون‌جاست داره با خودش حرف می‌زنه. اون یارو

ترسناکه رو اون‌جا می‌بینی؟

مایکل: اون خیلی آدم ترسناکه؟

کی: کیه؟ اسمش چیه؟

مایکل: اسمش لوکا براتزیه. چند باری به پدرم کمک کرده.

کی: اوه خدای من، یه دقیقه صبر کن. داره می‌آد این‌جا.

- و باقی قسمت‌ها حذف شده است.

باشد.]

لوکا: اجازه‌ی مرخصی می‌خوام، دن کورلثونه. می‌دونم که سرتون شلوغه.

[چند قدمی عقب‌عقب می‌رود و بعد برمی‌گردد و با همان رسمیت ورود، از دفترکار خارج می‌شود. دن کورلثونه راحت‌تر نفس می‌کشد، و پاکت حجیم را به هیگن می‌دهد.]
دن کورلثونه: مطمئنم که این سخاوتمندانه‌ترین هدیه‌ی امروز بوده.

هیگن: سناتور کالی تماس گرفت - - معذرت خواست که شخصاً نیومده، اما گفت که شما درک می‌کنین. بعضی از قاضی‌ها هم همین‌طور... همه‌شون هدایا رو فرستاده‌ن و یه تماس دیگه هم از ویرژیل سولاتزو.***
[دن کورلثونه خشنود نیست.]

هیگن: موضوع سر مواد مخدره. سولاتزو تو ترکیه رابط‌هایی برای خشخاش داره و توسیسپیل رابط‌هایی برای تهیه کردن مورفین و هروئین. راه وارد شدن به این کشور رو هم بلده. برای کمک مالی و یه جور مصونیت قانونی داره می‌آد پیش ما. در عوض ما هم از معاملات سهم می‌بریم، من نتونستم بفهمم چه قدر. سولاتزو و خانواده‌ی تاتالیا ضمانت می‌کنن و احتمالاً اون‌ها هم سهم دارن. اون‌ها به سولاتزو می‌گن «ترک». اون مدت زیادی ترکیه بوده و این جور شایع شده که اون‌جا صاحب زن و بچه شده. شایعه که دست به چاقوش تر و فرزه، یا بوده، وقتی که جوون تر بوده. اون هم فقط سر مسائل مالی یا قضیه‌های معقول. طرف یه زن امریکایی و سه تا بچه هم داره و واسه خونوادش مرد خوبه.

[دن سر تکان می‌دهد.]

هیگن: رئیس خودشه، خیلی هم باکفایته.

*** در فیلم، این دیالوگ ادامه‌ای دارد: «میسلی نیست، اما... من فکر می‌کنم که فراره کانسیلیری (consigliere) بشه.

کی: چی هست؟

مایکل: یه... مث یه رایزن، مشاور. واسه خانواده خیلی مهمه... لازانیات رو دوست داری؟

*** مذکر عضلاتی؛ Masculine

*** در فیلم، بخش مربوط به سولاتزو و در جای دیگری می‌آید.

که به میز آن‌ها نزدیک می‌شود، برخورد کند.]

مایکل: تام... تام، می‌خوام باکی آدامز آشنا بشی.

کی: (از دست لوکا خلاص شده) حال تون چه طوره؟

مایکل: برادرم، تام هیگن.

هیگن: سلام کی. پدرت توئه، سرش شلوغه. (محرمانه)

دنبالت می‌گشت.

مایکل: ممنون تام.

[هیگن لبخند می‌زند و به سمت خانه برمی‌گردد، لوکا تعقیبش می‌کند.]

کی: اگه برادرت، پس چرا اسمش فرق می‌کنه؟

مایکل: برادرم سانی، وقتی که اون بچه بود و تو

خیابون‌ها زندگی می‌کرد، پیداش کرد. واسه همین پدرم

آوردش تو خانواده. وکیل خوبیه.***

کی: چی هست؟

مایکل: یه... مث یه رایزن، مشاور. واسه خانواده خیلی

مهمه... لازانیات رو دوست داری؟

۱۵. داخلی - روز: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

دن کارلثونه کنار پنجره است. او صمیمیت زوج جوان را

دیده است.

لوکا: (خارج از تصویر) دن کورلیونه...

[دن به سوی لوکا که رسمی و شقی و رق ایستاده رو

می‌کند، و او برای بوسیدن دست دن پیش می‌آید. پاکت را از

کنش بیرون می‌کشد و در دست می‌گیرد، اما تا پایان نطقش

آن را تحویل نمی‌دهد.]

لوکا: (به دشواری) دن کورلیونه... مفتخرم، و

سپاسگزار... که شما مرا به منزل خود دعوت کردید... در روز

عروسی... دخترتان. امیدوارم که اولین فرزند آن‌ها... یک

فرزند مذکر*** باشد. من وفاداری ابدیم را در اختیار شما

می‌گذارم. (پاکت را تحویل می‌دهد.) برای کیف عروسی

دخترتون.

دن کورلثونه: متشکرم لوکا، با ارزش‌ترین دوست من.

[دن ابتدا پاکت را می‌گیرد و بعد دست او را، که لوکا

چنان محکم می‌فشاردش که ما می‌پنداریم باید دردناک

دن کورلثونه: و با سابقه‌ی حبس.

هیگن: دو دوره؛ یه بار تو ایتالیا، یه بار تو ایالات متحد. از نظر دولت، اون مرد شماره یک مواد مخدره. این می‌تونه واسه ما یه امتیاز باشه، اون هیچ وقت امنیت نداره.

دن کورلثونه: کی زنگ زد؟

هیگن: امروز صبح.

دن کورلثونه: تو یه همچین روزی. کانسلیرو، تو تو یادداشت‌ها ت این رو هم داری که «ترک» قبل جنگ، زندگیش رو از راه فساد می‌گردونده، مٹ الان تاتالیاها؟ قبل از این که یادت بره، این رو بنویس. ترک منتظر می‌مونه.

[حالا صدای آوازی از بلندگوهای بیرون می‌آید. آوازی به سبکی که بی‌چون و چرا ایتالیایی است.]

دن کورلثونه: این چییه دیگه؟ صداش مٹ جانیه.

[یه سمت پنجره می‌رود، کرکره را می‌کشد، و اتاق را نور

پر می‌کنند.]

دن کورلثونه: جانیه. اون همه‌ی راه رو از کالیفرنیا اومده تا تو عروسی باشه.

هیگن: برم بیارمش تو؟

دن کورلثونه: نه. بذار مردم از صداش لذت ببرن.

می‌بینی؟ اون پسرخونده‌ی خوبییه.

هیگن: دو ساله که به این جا سر نزده. احتمالاً دوباره تو

دردسر افتاده.

۱۶. خارجی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

جانی فانتین بر جایگاه ارکستر ایستاده، و در میان شور و

خروش میهمانان عروسی، آواز می‌خواند.

کسی: نمی‌دونستم خانواده‌ی تو با جانی فانتین

آشنائن.

مایکل: آره خوب.

کسی: توی نیویورک، هر وقت که اون تو کاپیتول

آواز می‌خوند، من می‌رفتم و واسه‌ش داد و هوار می‌کردم.

مایکل: اون پسرخونده‌ی پدرمه؛ هرچی داره از پدرم

داره.*

[جانی آواز را تمام می‌کند و جماعت با سرخوشی جیغ

می‌کشند. آن‌ها به فریاد آواز دیگری می‌خواهند که دن

کورلثونه سر می‌رسد.]

دن کورلثونه: پسرخوانده‌ی من هزاران مایل راه اومده تا

به ما افتخار بده، اون وقت هیچ کدوم تون به این فکر نیفتادین

که گلوش رو ترکین.

[تاگهان یک دوجین لیوان نوشیدنی به جانی تعارف

می‌شود، که پیش از در آغوش گرفتن پدرخوانده، جرعه‌ای از

هر کدام می‌نوشد.]

جانی***: بعدِ طلاق خیلی سعی کردم باهاتون تماس

بگیرم ولی تام همیشه می‌گفت سرتون شلوغه. وقتی

دعوت‌نامه‌ی عروسی دستم رسید، فهمیدم که دیگه از دستم

* در فیلم کی: جداً؟ چه طوری؟

مایکل: بذار به آهنگ گوش کنیم.

کی: نه، مایکل.

[کات به جانی، در حین آواز خواندن.]

کی: خواهش می‌کنم مایکل. بهم بگو.

مایکل: وقتی جانی تازه اول‌های کارش بود، یه قرارداد شخصی با یه

یارویی بسته بود که رهبر یه ارکستر بزرگ بود. بعد که کار جانی بالا

گرفت، خواست از شر اون قرارداد خلاص بشه، خوب، جانی

پسرخونده‌ی پدرمه، و پدرم رفت تا این رهبر ارکستر رو ببینه. و به‌ش

ده‌هزار دلار پیشنهاد کرد تا بذاره جانی بره. اما رهبر ارکستر گفت نه.

واسه همین هم روز بعدش، پدرم رفت به دیدن بارو، اما این دفعه با

لوکا براتزی. و ظرف یه ساعت، طرف امضای خلاصی جانی رو داد،

اون هم در ازای یه چک تضمینی هزاردلاری.

کی: چه طور راضی شد؟

مایکل: پدرم به‌ش پیشنهادی داد که نتونست رد کنه.

کی: چی بود؟

این یه داستان واقعیه...

مایکل: لوکا براتزی یه اسلحه گرفت رو سر بارو، و پدرم به‌ش اطمینان

داد که یا مغزش روی قرارداد می‌افته یا امضاش... این یه داستان

واقعیه خانواده‌ی من این جورین کی، نه من.

[جانی آوازش را تمام می‌کند و پدرخوانده نزدش می‌رود... فردو سر می‌زکی و مایکل می‌آید.]

مایکل: حالت چه طوره فردو؟ فردو... برادرم فردو، و این هم کی آدامز.

کی: سلام.

فردو: چه طوری؟ (کی را می‌بوسد.) این برادرم مایکله.

مایکل: بهت خوش می‌گذره؟

فردو: آره. این دوستته، ها؟

** در فیلم: این دیالوگ و دو دیالوگ بعدی حذف شده‌اند. (م)

[دن ساکت است و عبوس.]

دن کورلثونه: از خانوادهت مراقبت می‌کنی؟

جاننی: معلومه.

[دن، نگاهی به سانی می‌اندازد، که خود را تا جایی که در

توان دارد پنهان می‌کند.]

دن کورلثونه: سرور یختت وحشتناکه. می‌خوام که خوب

بخوری، استراحت کنی. و وقتت رو با خونوادهت

بگذرونی. بعدش، آخر ماه، این کله گنده نقشی رو که

می‌خوای بهت می‌ده.

جاننی: خیلی دیره. همه‌ی قراردادهای بسته شده، اون‌ها

تقریباً آماده‌ی فیلم‌برداری‌ان.

دن کورلثونه: بهش پیشنهادی می‌دم که نتونه رد کنه.

[جاننی را تا دم در می‌برد، و گونه‌اش را طوری می‌فشارد

که دردش بیاید.]

دن کورلثونه: حالا برگرد به جشن و کارها رو بذار به

عهده‌ی من.

[در را می‌بندد و به خود لبخند می‌زند. رو می‌کند به

هیگن.]

دن کورلثونه: دخترم کی با شاه دامادش می‌ره؟

هیگن: تا چند دقیقه‌ی دیگه کیک رو می‌برن... بعدش

هم بلافاصله می‌رن. پسرخوانده‌ی جدیدتون،* کار مهمی

بهش محول کنیم؟

دن کورلثونه: نه، یه کاری واسه گذرون زندگی بهش

بدین. اما هیچ وقت نذارین از کسب و کار خانواده سردر

بیاره. دیگه چی تام؟

هیگن: با بیمارستان تماس گرفته‌م؟ اون‌ها خونواده‌ی

کانسیلییری جنکو رو خبر کردن که بیان و منتظر بشن. امشب

رو دووم نمی‌آره.

[این موضوع دن را ناراحت می‌کند. آه می‌کشد.]

دن کورلثونه: جنکو منتظر من می‌مونه. سانتینو، به

برادرهات بگو اون‌ها با من می‌آن بیمارستان تا جنکو رو

ببینن. به فردو بگو ماشین بزرگه رو برونه، و از جاننی هم

بخواه که با ما بیاد.**

سانی: و مایکل؟

دن کورلثونه: همه‌ی پسرهام. (به هیگن) تام، می‌خوام

امشب بری کالیفرنیا. ترتیب کارها رو بده. اما تا وقتی که از

بیمارستان برنگشته‌م و باهات حرف نزدم، از این‌جا نرو.

فهمیدی؟

هیگن: فهمیدم.

۲۱. خارجی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

حالا تمام میهمانان عروسی، با هیجان برای ورود کیک

دست می‌زنند. نازورین لبخندزنان میزی را به جلو هل

می‌دهد که بزرگ‌ترین، رنگارنگ‌ترین، و ولخرجانه‌ترین

کیک عروسی‌ای که تا به حال پخته شده، چون نشان

شگفت‌انگیزی از سیاسگزاری او، بر آن قرار دارد. جمعیت با

سرخوشی متأثر شده‌اند. آن‌ها شروع می‌کنند به زدن

چاقوها یا چنگال‌هایشان بر لیوان‌ها که تقاضایی سنتی از

عروس است تا کیک را بسپرد و داماد را بسوسد.

بلندتر و بلندتر، پانصد چنگال بر پانصد لیوان ضربه

می‌زنند.

۲۲. خارجی - روز: باغ (تابستان ۱۹۴۵)

سکوت.

نمایی از باغ از زاویه‌ی بالا، اواخر روز. مهمان‌ها رفته‌اند.

تنها یک ماشین سیاه در حیاط است. فردی پشت صندلی

راننده نشسته: دن وارد ماشین می‌شود و به مایکل

نگاه می‌کند که در صندلی عقب، بین جاننی و سانی نشسته

است.

دن کورلثونه: دوست دخترت قرار برگرده شهر؟

مایکل: تام گفت ترتیب کارها رو می‌ده.

[دن در را می‌بندد، ماشین به راه می‌افتد و از دروازه‌ی باغ

بزرگ کورلثونه خارج می‌شود.]

* son-in-law شخصی است که به واسطه‌ی ازدواج با دختر یک

نفر، پسرخوانده‌ی او می‌شود؛ در حالی که godson، کسی است که

خود شخص [معمولاً از بدو تولد] و به گونه‌ای مذهبی؛ پدرخوانده‌اش

می‌شود. (م)

** بخش مربوط به جنکو، در فیلم حذف شده است.

نیز دور تخت او حلقه می‌زنند، و به نوبت دست دیگر او را می‌گیرند.]

جنکو: پدرخوانده، پدرخوانده، امروز عروسی دخترته، نمی‌تونی تقاضای من رو رد کنی. درمونم کن، تو قدرتش رو داری.

دن کورلثونه: من یه همچین قدرتی ندارم... ولی جنکو، از مرگ نترس.

جنکو: (با چشمکی پنهانی) پس قرارها گذاشته شده؟
دن کورلثونه: تودیکه کی هستی. خودت رو آماده کن.

جنکو: تو به کانسیلیری پیرت احتیاج داری. کی جای من رو می‌گیری؟ (ناگهان) با من بمون پدرخوانده. کمکم کن تا با مرگ روبه‌رو بشم. اگه اون تو رو ببینه، می‌ترسه و من رو ول می‌کنه. تو می‌تونی یه حرفی بزنی، یه اعمال قدرتی بکنی، نه؟ ما از پس اون حروم‌زاده برمی‌آیم، همون جوری که از پس بقیه پراومدیم. (دست دن را چنگ می‌زند) پدرخوانده، منو مایوس نکن.

[دن به دیگران اشاره می‌کند که اتاق را ترک کنند. آن‌ها، همگی می‌روند. او توجه‌ش را دوباره معطوف جنکو می‌کند، دست او را می‌گیرد و هم‌چنان که در انتظار مرگ می‌ماند، چیزهایی زمزمه می‌کند که ما نمی‌توانیم بشنویم.]

۲۶. داخلی - شب: هواپیما (تابستان ۱۹۴۵)

فیداین: فضای داخل یک هواپیمای یکسره. هیگن یکی از معدود مسافران این پرواز آخر شب است. او همچون هر وکیل جوان دیگری در یک سفر کاری به‌نظر می‌رسد. از آماده‌سازی‌ها و وظایف دشواری که به تازگی در طول عروسی انجام داده، خسته است. بر صندلی کناری‌اش، یک کیف دستی بزرگ و بادکرده قرار دارد. چشمانش را می‌بندد.

۲۷. داخلی - شب. هتل ماه عسل (تابستان ۱۹۴۵)

هتل ماه عسل: کارلو و کانی. کارلو زیرشلواری بپا دارد، بر تخت نشسته و با هیجان پاکت‌ها را از کیف عروسی ابریشمی درمی‌آورد و محتویات‌شان را می‌شمرد. کانی در حمام بزرگ مرمر، خودش را آماده می‌کند و می‌کوشد توجه

۲۳. داخلی - روز: راهروی بیمارستان (تابستان ۱۹۴۵)

یک راهروی دراز سفید بیمارستان، که در انتهایش می‌توانیم گروهی پنج نفره از زنان را ببینیم، بعضی پیر و بعضی جوان، اما همه فروافتاده و سیاه‌پوش.

دن کورلثونه و پسرانش به انتهای راهرو می‌روند. دن قدم‌هایش را آهسته می‌کند و دستش را بر شانه‌ی مایکل می‌گذارد. مایکل می‌ایستد و به پدرش رو می‌کند. چند لحظه‌ای به هم می‌نگرند. سکوت. بعد دن کورلثونه دستش را بلند می‌کند و به آرامی، مدالی خاص را بر یونیفرم مایکل لمس می‌کند.

دن کورلثونه: این واسه چی بوده؟

مایکل: برای شجاعت.

دن کورلثونه: و این؟

مایکل: برای کشتن یه مرد.

دن کورلثونه: چه معجزاتی واسه غریبه‌ها کردی.

مایکل: من برای کشورم جنگیدم. انتخاب خودم بود.

دن کورلثونه: و حالا، انتخابت چیه؟

مایکل: می‌خوام درسم رو تموم کنم.

دن کورلثونه: خوبه. وقتی تموم کردی بیا و با من حرف

بزن. واسه‌ت یه امیدهایی دارم.

[دوباره بی‌کلام به هم زل می‌زنند. مایکل رو می‌گرداند

و به راه ادامه می‌دهد. دن کورلثونه لحظه‌ای نگاه می‌کند و

بعد از پی او می‌رود.]

۲۴. داخلی - روز: اتاق بیمارستان (تابستان ۱۹۴۵)

دن کورلثونه وارد اتاق بیمارستان می‌شود، و به

نزدیک‌ترین جا نسبت به زاویه دید ما می‌رود. پشت سرش

پسرانش، جانی و زنان می‌آیند.

۲۵. دن کورلثونه (به نجوا)

جنکو: من پسرهام رو آوردم تا بهت احترام بذارن. نگاه کن، حتی جانی فانتین این همه راه رو از هالیوود اومده.

[جنکو، پوست و استخوانی کوچک و نزار از یک مرد

است. دن کورلثونه دست استخوانی او را می‌گیرد. دیگران

او را به خود جلب کند.

۳۳. داخلی - شب: مترو (زمستان ۱۹۴۵)

لوکا درکت حجیمش به آرامی در متروی خالی نشسته است.

۲۸. داخلی - شب: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

دن کورلثونه در دفترش. لوکا براتزی نزدیک او نشسته است.

۳۴. داخلی - شب: هواپیما (تابستان ۱۹۴۵)

هیگن بر صندلی هواپیما. او کیف دستی‌اش را برمی‌دارد و چند عکس و کاغذ از آن بیرون می‌آورد. یک عکس، مربوط به مردی با لبخندی بر لب است، جک ولتز، که دست در دست پانزده ستاره‌ی سینما در اطرافش دارد، از جمله کودک - ستاره‌ای دوست داشتنی که درست کنار او، سمت راستش ایستاده است. هیگن دیگر کاغذها را بررسی می‌کند.

دن کورلثونه: لوکا، من از این یارو سولاتزو نگرانم. بین چی می‌تونی از خانواده‌ی تاتالیا دریاری. اگه مستقیم پیشنهاد کردن، بذار باورشون بشه می‌تونن تو رو اغواکنن که از خانواده‌ی کورلثونه ببری. بین پشت این قضیه چیه...

۲۹. داخلی - شب: آپارتمان مانچینی. راهرو (تابستان ۱۹۴۵)

راهروی یک آپارتمان. سانی وارد می‌شود و دو پله یکی بالا می‌رود. در می‌زند، و بعد نجوا می‌کند.
سانی: منم، سانی.
[در باز می‌شود، دو دست دوست داشتنی او را به داخل آپارتمان می‌کشاند.]

۳۵. داخلی - شب: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

دن کورلثونه نگاهی می‌کند، و بعد هیگن را در آغوش می‌گیرد. دستانش را باز می‌کند و با تمام وجود به تام می‌نگرد.

دن کورلثونه: این رو یادت باشه کانسیلیری جدید من، که یه وکیل باکیف دستی‌ش می‌تونه بیش‌تر از هزار تا مرد با اسلحه دریاره.*

۳۰. داخلی - شب: اتاق لوکا (زمستان ۱۹۴۵)

اتاق کوچک لوکا براتزی. او لباسش کامل نیست. زانو می‌زند، دستش را می‌برد زیر تختش و یک چمدان کوچک قفل شده را بیرون می‌کشد. بازش می‌کند، و یک جلیقه‌ی ضدگلوله‌ی سنگین از آن درمی‌آورد. جلیقه را روی زیرپیراهنی پشمی‌اش می‌پوشد و بعد پیراهن و کتتش را به تن می‌کند. اسلحه‌اش را برمی‌دارد، به سرعت پیاده‌اش می‌کند، بررسی می‌کند، و دوباره سوارش می‌کند. سپس می‌رود.

* مواجهه‌ی هیگن با ولتز، در فیلم از این‌جا شروع می‌شود:
[تاکسی زرد که هیگن در آن نشسته است، از دروازه‌ی «ولتز اینترنشنال پیچکرز» رد می‌شود. هیگن به نگهبان چیزی می‌گوید و بعد پیاده در استودیو حرکت می‌کند. سرانجام وارد ساختمانی می‌شود که بر درش نوشته شده «صحنه‌ی ۸۷، دختر جوانی را می‌بینیم که از آن‌ها عکس گرفته می‌شود. ولتز در حین امضاء دادن و پیپ کشیدن به سمت هیگن می‌آید.»]

ولتز: خیل خب، حرفت رو بزن.
هیگن: منو یکی از دوست‌های جانی فانتین فرستاده. این دوست، موکل منه و دوستی پایان‌ناپذیر خودش رو تقدیم آقای ولتز می‌کنه اگه آقای ولتز به لطف کوچیکی به ما بکنن.

ولتز: ولتز داره گوش می‌ده.
هیگن: به جانی توی اون فیلم جدید جنگی که هفته‌ی بعد شروع می‌کنن، نقش بدین.
ولتز: و دوست شما به آقای ولتز چه لطفی می‌کنه؟

۳۱. داخلی - شب: دفتر دن (تابستان ۱۹۴۵)

نمایی نزدیک از دن کورلثونه که به آرامی می‌اندیشد.

۳۲. داخلی - شب: قطار (تابستان ۱۹۴۵)

مایکل و کی سوار بر قطاری‌اند که به سرعت به سوی نیوهمپشایر رهسپار است.

۳۶. خارجی - روز: دروازه‌ی ملک ولتز (تابستان ۱۹۴۵)
 ملک جک ولتز. هیگن جلوی دروازه‌ی باشکوه ایستاده،
 و تنها کیف دستی‌اش را در دست دارد. یک دربان در راه
 روی او می‌گشاید، و تام وارد می‌شود.

۳۷. خارجی - روز: باغ‌های ولتز (تابستان ۱۹۴۵)
 هیگن و ولتز به آرامی در طول باغ‌های پر نقش و نگار
 زیبا، نوشیدنی در دست، قدم می‌زنند.
 ولتز: باید به‌هم می‌گفتی که رئیس کورلثونه‌س، تام، باید
 می‌فهمیدم کی هستی. من فکر می‌کردم تو به گوش بر درجه
 سه‌ای که جانی فرستاده تا گولم بزنه. (جلوی مجسمه‌ها)
 فلورانس، قرن سیزدهم. تزئین باغ یک پادشاه.
 [آن‌ها از باغ می‌گذرند و روانه‌ی اصطبل‌ها می‌شوند].
 ولتز: می‌خوام به چیز زیبا نشونت بدم.

[آن‌ها از اصطبل‌ها می‌گذرند و جلوی اتاقکی می‌ایستند
 که بر پلاک برنزی بزرگش نوشته شده: «خارطوم». دو
 محافظ نشسته بر صندلی‌هایی در آن کنار، با نزدیک شدن
 ولتز برمی‌خیزند.]

ولتز: از اسب خوشت می‌آد؟ من اسب‌ها رو دوست
 دارم، عاشق شونم. اسب‌های مسابقه‌ای زیبا و گران‌قیمت.
 [حیوان آن درون به راستی زیباست. ولتز با عشقی
 حقیقی در صدايش، با او زمزمه می‌کنند.]

ولتز: خارطوم... خارطوم... داری به ششصد هزار پول
 روی چهار تا سم نگاه می‌کنی. شرط می‌بندم که حتی
 تزارهای روس هم هیچ وقت به همچین پولی واسه یه دونه
 اسب ندادن. اما من نمی‌خوام اون رو ببرم تو مسابقه،
 می‌خوام ازش نسل بکشم.

۳۸. داخلی - شب: اتاق غذاخوری ولتز (تابستان ۱۹۴۵)
 هیگن و ولتز پشت یک میز بزرگ غذاخوری نشسته‌اند
 و چند پیشخدمت به آن‌ها خدمت می‌کنند. نقاشی‌های
 بزرگی بر دیوارها آویزان است. غذا مبسوط و مجلل است.
 هیگن: آقای کورلثونه پدروخوانده‌ی جانیه. برای
 ایتالیایی‌ها این یه ارتباط نزدیک، مذهبی و مقدسه.

ولتز: باشه،* اما به‌ش بگو که این خواهشیه که من
 نمی‌تونم انجامش بدم. اون می‌تونه هرچی دیگه‌ای غیر از
 این ازم بخواد.

هیگن: اون هیچ وقت وقتی که تقاضای اولش رد بشه،
 درخواست دومی نمی‌کنه. فهمیدی؟

ولتز: مادر به خطای دستمال به‌دست! بذار واسه تو و
 اون رئیس روشن کنم. جانی فانتین هیچ وقت این فیلم رو
 به دست نمی‌آره. واسه هم مهم نیست چند تا ایتالیایی و
 اسپانیایی و آفریقایی و مدیترانه‌ای و کوفت و زهرمار رو
 سرم خراب بشه.

هیگن: من آلمانی - ایرلندی‌ام.

ولتز: خيله خب، دوست آلماندی من، جانی هیچ وقت
 اون نقش رو نمی‌گیره، چون من از اون بچه قرتی متنفرم و
 می‌خوام از سینما بندازمش بیرون. بهت می‌گم چرا. اون

هیگن: شما به سری مشکلات اتحادیه‌ای دارین که موکل من کاملاً
 برطرف شون می‌کنه. همین‌طور یکی از فوق‌سناره‌هاتون به نازگی
 کارش از ماری جوانا به هروئین کشیده...

ولتز: داری تهدیدم می‌کنی؟

هیگن: قطعاً خیر.

ولتز: گوش کن، مادر به خطای دستمال به‌دست! بذار واسه‌ی تو و
 رئیس، هرکی که هست، روشن کنم. جانی فانتین هیچ وقت این فیلم
 رو به دست نمی‌آره. واسه هم مهم نیست چند تا ایتالیایی و
 اسپانیایی و آفریقایی و مدیترانه‌ای و کوفت و زهرمار رو سرم خراب
 بشه!

هیگن: من آلمانی - ایرلندی‌ام.

ولتز: خب، پس بذار یه چیزی بهت بگم دوست آلماندی من. یه
 جوری تو دردسرت می‌ندازم که نفهمی از کجا خوردی.

هیگن: آقای ولتز، من به وکیلتم. شما رو تهدید نکرده...

ولتز: من تقریباً هر وکیل حسابی‌ای رو تو نیویورک می‌شناسم. تو دیگه
 کی هستی؟

هیگن: کار من خاصه. فقط به موکل دارم... خب، شما شماره‌ی من رو
 دارین. منتظر تماس تون می‌مونم. (با او دست می‌دهد) در ضمن،
 من فیلم‌های شما رو خیلی تحسین می‌کنم.

[هیگن می‌رود. شخصی نزدیک ولتز می‌آید.]

ولتز: بین طوف کیه.

[باقی، مانند فیلم‌نامه است.]

* در فیلم: من به این احترام می‌ذارم. (م)

یکی از باارزش‌ترین دست‌پرورده‌های «ولتزر برادرز» رو تپاه کرد. من پنج سال تمام دادم این دختر رو تربیت کنن؛ درس‌های آوازا! درس‌های بازیگری! درس‌های رقص! ما صدها هزار دلار خرج کردیم... من می‌خواستم از اون یه ستاره بسازم. حتی صادقانه‌تر بهت می‌گم، فقط واسه این‌که بهت نشون بدم من آدم سنگدلی نیستم، که همه‌ش به‌خاطر دلار و سنت نیست. اون دختر زیبا و جوون و معصوم بود و بهترین لقمه‌ای بود که تا حالا تو تمام دنیا دیده بودم. بعدش جانی با اون صدای روغن زیتونی و جذابیت دهانش اوامد و دختره رو قاپ زد. دختره منو ول کرد و کاری کرد تا جلوی همه مسخره بشم. مردی تو موقعیت من نمی‌تونه تحمل کنه که جلوی همه مسخره بشه!»

۳۹. خارجی - روز: شرکت روغن زیتون جنکو (تابستان

۱۹۴۵)

یک ساختمان ساده و معمولی کوچک در شهر نیویورک، خیابان مات، با یک تابلوی بزرگ قدیمی: «شرکت ثبت شدهی واردات روغن زیتون جنکو». کنار یک مغازه‌ی روباز میوه‌فروشی.

یک بیوک سیاه توقف می‌کنه، یک مرد کوچک‌اندام، که ما به‌خاطر بُعد فاصله نمی‌توانیم خوب ببینیمش از آن بیرون می‌آید و وارد ساختمان می‌شود. او ویرژیل سولاتزو است.

۴۰. داخلی - روز: دفاتر روغن زیتون (تابستان ۱۹۴۵)

ما بالای پلکان‌ایم و صدای قدم‌های سولاتزو را می‌شنویم پیش از آن‌که او وارد زاویه‌ی دید ما شود. مردی است کوچک‌اندام با موهای فرفری سیاه، اما لاغر و عضلانی، و بسیار سخت و محکم؛ آشکارا بسیار خطرناک است. بالای پله‌ها سانی به او خوش‌آمد می‌گوید، با او دست می‌دهد و خودش را معرفی می‌کنه. دست دادن کاملاً رسمی و معرفی‌های محترمانه لحظه‌ای به نجوا درهم می‌آمیزند. سرانجام، سولاتزو به دفتر دیواره شیشه‌ای دن برده می‌شود و دو رئیس به هم معرفی می‌شوند. رفتار آن‌ها

با هم بسیار محترمانه است. فردی صندلی‌های تاشو را می‌آورد و کمی بعد آن‌ها همگی حلقه‌وار نشسته‌اند؛ دن، سولاتزو، سانی، هیگن، فردی، کله‌منزا و تسیو. دن در احاطه‌ی هم‌وطنانش است و سولاتزو هیچ‌کس را با خود

❖ در فیلم، این صحنه ادامه‌ای دارد:

ولتزر: حالا هم گورت رو از این جاگم کن! آگه اون ایتالیایی بخواد کله خربازی دربیاره، به‌ش بگو من رهبر ارکستر نیستم. آره، من او داستان رو شنیدم.

هیگن: به‌خاطر شام و به غروب بسیار مطبوع ازتون سپاسگزارم. آگه می‌شه بگین منو به فرودگاه برسون. آقای کورلثونه اصرار دارن که خبرهای بد رو بلافاصله بشنون... در فیلم، در ادامه صحنه‌ی بعدی مربوط به ولتزر می‌آید و پس از آن صحنه‌ای سه نفره میان دن کورلثونه، سانی، و تام هیگن، به این شرح:

دن کورلثونه: تو که خیلی خسته نیستی تام؟

هیگن: نه، تو هواپیما خوابیدم. (در کیفش می‌گردد) یادداشت‌های سولاتزو رو این‌جا دارم. ایناها... سولاتزو رو به اسم «ترک» می‌شناسن. تو کار با چاقو تر و فرزه، اما فقط سر مسائل کاری یا قضیه‌های معقول. کارش مواد مخدره. مزارعی تو ترکیه داره که توش خشخاش می‌کارن. توی سیسیل هم تجهیزات داره که به هروئین تبدیل‌شون می‌کنه. حالا اون به پول و حفاظت در برابر پلیس احتیاج داره، که در ازاش یه قسمتی از کار رو به ما می‌ده. نتونستم بفهمم چه قدر. این‌جا توی نیویورک خانواده‌ی ناتالیا پشتش‌ان. حتماً اون‌ها هم به‌خاطر یه چیزی تو این قضیه‌ان.

دن کورلثونه: سابقه‌ی حبس داره؟

هیگن: دو دوره، یه بار تو ایتالیا، یه بار این‌جا. اون به عنوان یکی از آدم‌های اصلی موادمخدر شناخته شده.

دن کورلثونه: سانتینو، تو چی فکر می‌کنی؟

سانی: پول زیادی تو اون گرد سفید هست.

دن کورلثونه: تام؟

هیگن: من می‌گم آره، توی موادمخدر پول بالقوه‌ی بیش‌تری از هر چیزی که ما توش کارکنیم وجود داره، آگه ما نریم دنبالش، یکی دیگه می‌ره. شاید یکی از پنج تا خانواده، شاید هم همه‌شون. اون‌ها با پولی که به‌دست می‌آرن، می‌تونن قدرت سیاسی و پلیس‌های بیش‌تری بسخرن. بعدش می‌آن سروقت ما. حالا ما اتحادیه‌هارو داریم، قمارخونه‌ها رو داریم، این‌ها بهترین چیزهایی هستن که ما داریم، اما مواد مخدره که مآله‌ی آینده‌س. آگه ما یه قسمتش رو به‌دست نگیریم، هر چیزی رو که داریم به‌خطر می‌ندازیم. شاید الان نه، اما ده سال دیگه چرا.

سانی: خب، جوابت قراره چی باشه پاپا؟

(دن سکوت می‌کنه.)

اگه من به جای قمار توی کار موادمخدر بودم با من دوست نمی‌موندن. اون‌ها فکر می‌کنن قمار به چیزیه مثل لیکور، به کار بد بی‌ضرر... ولی اون‌ها فکر می‌کنن موادمخدر تجارت کثیفیه.

[سولاتزو نفس می‌گیرد.]

دن کورلثونه: نه... این‌که به مرد چه طوری گذرون زندگی می‌کنه به من ربطی نداره. اما این پیشنهاد شما خیلی خطرناکه. تمام آدم‌های خانواده‌ی من توده سال گذشته خوب زندگی کردن، من به خاطر طمع ریسک نمی‌کنم.

سولاتزو: شما نگران امنیت پولی هستین که می‌ذارین؟

دن کورلثونه: نه.

سولاتزو: خانواده‌ی تاتالیا سرمایه‌ی شمارو تضمین

می‌کنن.

[این سانی را شگفت‌زده می‌کند تا جایی که بی‌اختیار

حرف می‌زند.]

سانی: خانواده‌ی تاتالیا سرمایه‌ی مارو تضمین می‌کنن؟

[سولاتزو ابتدا به حرف او گوش می‌کند، و بعد بسیار

آرام به او رو می‌کند. همه‌ی حاضران در اتاق می‌دانند که

سانی پا از حد خود فراتر گذاشته است.]

دن کورلثونه: جوون‌ها طمع‌کارن و ادب و نزاکت ندارن.

وقتی که باید گوش کنن حرف می‌زنن. اما من به ضعف

احساساتی نسبت به بچه‌هام دارم، و همون‌طور که می‌بینین

خراب‌شون کرده‌م. به هرحال سینیور سولاتزو، حرف آخر

من «نه» ته.

[سولاتزو سر تکان می‌دهد، و می‌فهمد که این به معنای

مرخص کردنش است. برای آخرین بار نگاهی به سانی

می‌اندازد. برمی‌خیزد، بقیه نیز همگی چنین می‌کنند. به

طرف دن سر خم می‌کند، با او دست می‌دهد، و به گونه‌ای

رسمی خارج می‌شود. هنگامی که دیگر صدای پایش شنیده

نمی‌شود، دن رو می‌کند به سانی.]

دن کورلثونه: سانتینو، هیچ وقت نذار که آدم‌های خارج

از خانواده بفهمن تو به چی فکر می‌کنی. فکر کنم از وقتی تو

اون کمندی با اون دختر جوون بازی می‌کنی، مغزت پوک

شده.

نیاورده. با وجود همه‌ی این آدم‌ها، آشکار است که نبرد این صحنه میان دو مرد است: سولاتزو و دن کورلثونه.

سولاتزو: کسب و کار من هروئینه. من مزرعه‌های

خشخاش دارم و آزمایشگاه‌هایی توی ناری و سیسیل، که

آماده‌ی تولیدن. روش‌های من برای واردات همون قدر

مطمئن‌ان که این چیزها می‌تونن باشن، حدود پنج درصد

ضرر. ریسکش هیچ چی نیست، سودش زیاده.

دن کورلثونه: چرا اومدین پیش من؟ چرا من شایسته‌ی

سختاوت شما شده‌م؟

سولاتزو: من دو میلیون دلار پول نقد احتیاج دارم... از

اون مهم‌تر، من به دوستی نیاز دارم که آدم‌هایی تو رده‌های

بالا داشته باشه؛ دوستی که بتونه تضمین کنه اگه یکی از

کارمندهای من دستگیر شه، محکومیت سبکی واسه‌ش

می‌برن. دوست من باشین.

دن کورلثونه: به خانواده‌ی من چند درصد می‌رسه؟

سولاتزو: سی درصد. سال اول سهم شما چهار میلیون

دلار می‌شه؛ و بعداً بالاتر می‌ره.

دن کورلثونه: و درصد خانواده‌ی تاتالیا چه قدره؟

[سولاتزو به سوی هیگن سری تکان می‌دهد.]

سولاتزو: خوشم اومد. حساب اون‌هارو از سهم خودم

می‌دم.

دن کورلثونه: که این‌طور. من سی درصد گیرم می‌آد فقط

برای سرمایه‌گذاری و حمایت قانونی. نگران عملیات

نباشم، اینه چیزی که شما می‌گین؟

سولاتزو: اگه شما فکر می‌کنین دو میلیون دلار پول نقد

فقط سرمایه‌گذاریه، به تون تبریک می‌گم، دن کورلثونه.

[سکوتی طولانی، که در آن همه‌ی حاضران تنش را

احساس می‌کنند. دن آماده‌ی پاس‌خگویی می‌شود.]

دن کورلثونه: گفتم شمارو ببینم چون شنیده بودم شما

به مرد جدی هستین، که به تون احترام می‌ذارن... (مکت) اما

به تون می‌گم نه.

[این را از فضای اتاق هم حس می‌کنیم.]

دن کورلثونه: دلایل خودم رو به تون می‌گم. من

دوست‌های خیلی خیلی زیادی توی سیاست دارم. اما اون‌ها

[دو کارگر دفتر دسته گل بزرگی را که عبارت «متشکرم» در میانش گذاشته شده می آورند.]

دن کورلثونه: این مسخره بازی دیگه چیه؟
هیگن: از طرف جانیه. امروز صبح اعلام شد. قراره اون نقش اول رو تو فیلم جدید «ولتزر برادرز» بازی کنه.

دن کورلثونه: از طرف من به جانی تبریک بگو.
فیداوت.
فیداین.

۴۳. خارجی - روز: خیابان پنجم (زمستان ۱۹۴۵)

خیابان پنجم در برف. هفته‌ی کریسمس. مردم با چهره‌های گلگون برای خرید هدایا هجوم آورده‌اند. کی و مایکل از یک فروشگاه زنجیره‌ای در خیابان پنجم خارج می‌شوند، در حالی که توده‌ای از هدایای بسته‌بندی شده با رنگ‌های روشن را حمل می‌کنند و دست در دست هم دارند.

کی: برا مادرت یه چیزی گرفتیم، واسه‌ی سانی، واسه‌ی فردو کراوات گرفتیم و به تام هیگن هم قلم رینولدز می‌رسه.
مایکل: و تو واسه کریسمس چی می‌خوای؟
کی: فقط تو رو.
[همدیگر را می‌بوسند.]

۴۴. داخلی - روز: اتاق هتل (زمستان ۱۹۴۵)

نمای بسته از یک رادیوی چوبی، که موسیقی آرامی می‌نوازد. تصویر پن می‌کند به اتاق تاریک هتل، که پرده‌هایش جلوی تابش نور روز را گرفته‌اند.
مایکل: (خارج از تصویر) یه جشن خودمونی آروم تو سیتی هال می‌گیریم، خیلی شلوغش نمی‌کنیم، خانواده‌ای در کار نیست، فقط چند تا از دوست‌هامون به عنوان شاهد.
کی: پدرت چی می‌گه؟
مایکل: اگه از قبل بهش بگم اعتراضی نمی‌کنه. ناراحت می‌شه، ولی اعتراض نمی‌کنه.
کی: واسه کی منتظرمون ان؟
مایکل: برای شام. مگه این‌که زنگ بزمن و به‌شون بگم ما هنوز تو نیوهمپشایریم.
کی: مایکل.
مایکل: اون وقت می‌تونیم شام بخوریم، یه نمایش

۴۱. داخلی - روز: اتاق خواب ولتزر (تابستان ۱۹۴۵)*
اتاقی بزرگ، که بیش‌ترش را تخت عظیمی اشغال کرده. مردی در تخت خوابیده که احتمالاً ولتزر است. نور ملایمی از پنجره‌های بزرگ به درون می‌تابد. به او نزدیک‌تر می‌شویم تا جایی که صورتش را می‌بینیم، و جک ولتزر را می‌شناسیم. او با ناراحتی غلت می‌زند، زیر لب چیزی نامفهوم می‌گوید. چیزی عجیب در ملافه‌هایش احساس می‌کند. چیزی خیس.

بیدار می‌شود، ملافه‌ها را با ناخشنودی لمس می‌کند، خیس‌اند. به دستش نگاه می‌کند، خیس از خون است. وحشت می‌کند، لحاف را کنار می‌زند و خون تازه را بر ملافه‌ها و پیژامه‌اش می‌بیند. خرخری می‌کند، چالاب خون را در تختش احساس می‌کند. سراسیمه به بدنش دست می‌کشد، پیش‌تر می‌رود، خون را دنبال می‌کند، تا با سر بزرگ بریده‌ی خارطوم رودرو می‌شود که پایین تخت خوابیده است. خون از گردن قطع شده‌اش بیرون می‌زند. زردپی‌های باریک سفیدش پدیدارند. ولتزر بر آرنج‌هایش تکیه می‌زند و در چالاب خون تقلا می‌کند تا واضح‌تر ببیند. کف از پوزه‌بند اسب بیرون زده، و چشمان بزرگش زرد شده و از خون پوشیده‌اند.

ولتزر می‌خواهد فریاد بزند؛ اما نمی‌تواند. هیچ صدایی از او بیرون نمی‌آید. بعد، سرانجام و ناگهان جیغ گوشخراشی از سر وحشت ناب از ولتزر برمی‌خیزد و دستان و زانویش، در تشنجی غیرقابل کنترل، و در میان خون حیوان، پس و پیش می‌رود.

۴۲. داخلی - روز: دفاتر روغن زیتون (تابستان ۱۹۴۵)

نمای نزدیک از پدرخوانده. سر تکان می‌دهد.

* در فیلم این صحنه پیش‌تر آمده است. (م)

ببینیم، و با هم باشیم.

[به طرف تلفن می‌رود.]

مایکل: (در ادامه) تلفن چی. برام این شماره رو بگیر.

(شماره را می‌گوید)

کی: مایکل، داری چی کار می‌کنی؟

مایکل: هیس، تو باید تلفن چی راه دور باشی. بیا این جا.

کی: الو... راه دور. یه تلفن از نیوهمپشایر دارم. آقای

مایکل کورلثونه. یه لحظه لطفاً.

[گوشی را به مایکل می‌دهد که فریبکاری را ادامه

می‌دهد.]

مایکل: الو، تام؟ مایکل. آره... گوش کن، ما هنوز راه

نیفتاده‌یم. فردا صبح با کی می‌آیم شهر. یه چیز مهمی هست

که می‌خوام قبل از کریسمس به پیرمرد بگم. فردا شب

خونه‌س؟

بر یک نیمکت نشسته و روزنامه‌ی عصر را می‌خواند. دن،

کاغذهایی را که مدیر دفتر برایش آماده کرده کنار می‌گذارد و

می‌رود سراغ فردی، با سر انگشتانش ضربه‌ای به سر او

می‌زند تا حواسش را از روزنامه بگیرد.]

دن کورلثونه: به پولی بگو ماشین رو از پارکینگ بیاره؛ تا

چند دقیقه دیگه آماده می‌شم برم خونه.

فرد: باید خودم بیارمش، پولی صبح زنگ زد گفت

مریضه...

دن کورلثونه: تو این ماه این سومین باره. فکر کنم بهتر یه

محافظ سالم‌تر واسه‌م بگیر. به تام بگو.

فردو: (در حال رفتن) پولی بچه‌ی خوبی. اگه مریضه،

یعنی مریضه دیگه. من ناراحت نمی‌شم ماشین رو بیارم.

[فردی می‌رود. دن آهسته‌کشتش را به تن می‌کند. از پنجره

به بیرون می‌نگرد.]

۴۶. خارجی - غروب: شرکت روغن زیتون (زمستان

۱۹۴۵)

فردی از خیابان می‌گذرد.

۴۷. داخلی - غروب: دفتر روغن زیتون (زمستان ۱۹۴۵)

مدیر دفتر: بون واتاله، دن کورلثونه.

[مدیر در پوشیدن اورکت به دن کمک می‌کند. دن بار

دیگر از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. ماشین سیاه می‌آید،

فردی راننده‌اش است.]

دن کورلثونه: کریسمس مبارک.

[یک پاکت به مدیر می‌دهد، و از پله‌ها پایین می‌رود.]

۴۸. خارجی - غروب: شرکت روغن زیتون (زمستان

۱۹۴۵)

نور بیرون بسیار پریده رنگ، و در شرف خاموشی است.

وقتی فردی آمدن پدرش را می‌بیند، به صندلی راننده

برمی‌گردد. دن به طرف ماشین می‌رود، آماده‌ی نشستن است

که مکث می‌کند، و به سوی دکه‌ی باز میوه‌فروشی نزدیک

کنج خیابان رو می‌کند.

۴۵. داخلی - روز: دفتر روغن زیتون (زمستان ۱۹۴۵)

هیگن در دفتر شرکت روغن زیتون. در پس‌زمینه، از

میان دیواره‌های شیشه‌ای، می‌توانیم دن را ببینیم که در

دفترش مشغول به کار است. تمام خسته است و غرق در

کاغذهایش.

هیگن: (خارج از تصویر) معلومه هر کاری بتونم

واسه‌ت می‌کنم.

مایکل: (خارج از تصویر) نه. فکر کنم کریسمس

ببینم. همه می‌خوان برن لانگ‌بیچ، درسته؟

هیگن: درسته.

[لبخند می‌زند. مایکل قطع کرده است. به انبوه کارها

می‌نگرد، نمی‌تواند با آن‌ها مواجه شود. بلند می‌شود، کت و

کلاهش را می‌پوشد، و بیرون می‌رود. به دفتر دن سرک

می‌کشد.]

هیگن: مایکل زنگ زد، تا فردا صبح از نیوهمپشایر راه

نمی‌افته. من باید برم، به تمرزا قول داده‌م واسه بچه‌ها

اسباب‌بازی بخرم.

[دن سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. تام لبخند می‌زند

و می‌رود. منظر کم‌کم کان دن کورلثونه است. فردی در گوشه‌ای

صاحب مغازه از جا می‌پرد تا به او خدمت کند. دن در میان سبزی‌ها و سبدها می‌گردد و هرازگاه به میوه‌ی خاصی اشاره می‌کند. همان‌طور که انتخاب می‌کند، مغازه‌دار به چالاک‌ی میوه‌ها را برداشته و در کیسه‌ای کاغذی می‌ریزد. دن یک پنچ دلاری به او می‌دهد، و منتظر باقی پولش می‌ماند، و بعد به سمت ماشین رو می‌کند.

۴۹. خارجی - غروب: اسباب‌بازی فروشی پولکس (زمستان ۱۹۴۵)

تام هیگن از مغازه خارج می‌شود، در حالی که انبوهی از هدایای بسته‌بندی شده در دست دارد. از کنار ویترین می‌گذرد ولی با کسی برخورد می‌کند. سرش را بلند می‌کند. او سولاتزو است که دست تام را می‌گیرد و با او قدم می‌زند. سولاتزو: (آرام) ترس. فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

[ناگهان در عقب ماشینی پارک شده کنار جدول به شدت باز می‌شود.]

سولاتزو: (به سرعت) سوار شو؛ می‌خوام بات حرف بزنم.

[هیگن دستش را آزاد می‌کند. ترسیده است.]
هیگن: من وقت ندارم.

[دو مرد ناگهان در دو طرفش ظاهر می‌شوند.]

سولاتزو: سوار اون ماشین شو. اگه می‌خواستم بکشم تا حالا مرده بودی. بهم اعتماد کن.

[هیگن، مضطرب، همراه اسکورت‌هایش می‌رود، نگاه ماکماکان بر ویترین مغازه‌ای است که عروسک‌هایش داستان هنسل و گرتل را نشان می‌دهند. ما صدای بسته شدن در ماشین و حرکت کردنش را می‌شنویم.]

۵۰. خارجی - شب: ریديو سیتی - باجه‌ی تلفن (زمستان ۱۹۴۵)

ریديو سیتی میوزیک‌هاال در نمایش کریسمس. کسی و مایکل خارج می‌شوند؛ قطرات اشک هنوز بر گونه‌هاشان جاری است. کی فین فین می‌کند و اشک‌هایش را با دستمال

کاغذی پاک می‌کند. دست در دست هم می‌روند. کسی با حالتی نوستالژیک آهنگ «ناقوس سن ماری» را زمزمه می‌کند.

کی: اگه من یه راهبه بودم منو بیش تر دوست داشتی؟
مایکل: نه.

کی: اگه اینگرید برگمن بودم منو بیش تر دوست داشتی؟
[آن‌ها از کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی کوچک می‌گذرند. کی چیزی می‌بیند که می‌ترساندش. نمی‌داند چه کند. مایکل هنوز قدم می‌زند و درباره‌ی سؤال او فکر می‌کند.]

کی: (با صدایی آرام) مایکل؟

مایکل: دارم درباره‌ش فکر می‌کنم.

کی: مایکل...

مایکل: نه، اگه تو اینگرید برگمن بودی، بیش تر دوست نداشتم.

[کسی نمی‌تواند به او پاسخ دهد. به جای این کار دست او را می‌کشد، برمی‌گرداندش به سوی دکه‌ی روزنامه‌فروشی و اشاره‌ای می‌کند. چهره‌ی مایکل درهم می‌رود. عنوان مقاله‌ها را می‌خواند: «ویتو کورلثونه تیر خورد، بزرگمرد با گلوله از پا درآمد.»]

مایکل خشکش زده. به سرعت از هر مقاله نسخه‌ای برمی‌دارد و یک دلار در طبق روزنامه‌فروش می‌اندازد. با عصبانیت مقاله‌ها را می‌خواند. کی می‌داند که باید ساکت بماند.]

مایکل: (مأیوس) ن نوشته‌ن که مرده‌س یا زنده.*

* در فیلم، این صحنه ادامه دارد. [مایکل می‌دود به سمت باجه‌ی تلفن آن سوی خیابان و به سرعت شماره‌ای می‌گیرد.]

مایکل: سانی، مایکل ام.

صدای سانی: مایکل، تو کجا بودی؟

مایکل: حالش خوبه.

صدای سانی: هنوز نمی‌دونیم. کلی داستان جورواجور هست.

بدجوری زدنش، مایکی. (مکث) اون جایی؟

مایکل: آره، این جام.

صدای سانی: تو کجا بودی؟ نگران شدم.

مایکل: تام بهت نگفت؟ من زنگ زدم.

۵۱. خارجی - غروب: کمپانی روغن زیتون (زمستان

۱۹۴۵)

دن کورلثونه کنار میوه فروشی ایستاده و می خواهد به سمت ماشین برود که دو مرد از گوشه‌ای بیرون می آیند. ناگهان، دن کیسه‌ی میوه‌ها را می اندازد و با سرعتی خیره کننده به سوی ماشین پارک شده می دود.

دن کورلثونه: فردو، فردو!

کیسه‌ی کاغذی به زمین افتاده، و در حینی که ما صدای گلوله‌ها را می شنویم، میوه‌ها را می بینیم که در پیاده‌رو می غلتند. پنج گلوله از پشت به دن می خورد، او از درد به خود می پیچد و به راهش به سوی ماشین ادامه می دهد. صاحب مغازه‌ی میوه فروشی برای پوشش دادن به سمت او می دود و سر راهش یک جامیوه‌ای کامل را واژگون می کند. دو مرد مسلح به سرعت پیش می آیند تا کار دن را تمام کنند. مراقب‌اند تا پاهایشان به میوه‌های غلتیده برخورد نکنند. گلوله‌های بیش تری شلیک می شود. فردی که هیستریک شده، می کوشد از ماشین پیاده شود ولی برای باز کردن در مشکل پیدا می کند. سرانجام پیاده می شود، اسلحه‌ای در دستش می لرزد و دهانش باز است. او عملاً اسلحه را می اندازد. اسلحه می افتد میان میوه‌های غلتیده. مردان مسلح وحشت می کنند. یک بار دیگر به دن کورلثونه‌ی فرو افتاده تیر می اندازند. پا و دستش در محل اصابت گلوله تکانی می خورند، و حوضچه‌هایی از خون تدریجاً شکل می گیرد. مردان مسلح آشکارا وحشت زده و سردرگم‌اند؛ آن‌ها به همان سرعت آمدن‌شان در سه کنج خیابان ناپدید می شوند. مردم اطراف خیابان به جای ناپدید شدن، از گوشه کنارها سرک می کشند، از درگاه‌ها و تاق‌ها و پنجره‌ها، سر برمی آورند به نظاره. اما خود خیابان حالا خالی ست. فردی شوکه شده. به پدرش نگاه نمی کند. حالا چالاب‌های بزرگی از خون تشکیل شده‌اند، و دن، بی حیات، دمر درون آن‌ها افتاده است. فردی بر لبه‌ی جدول می نشیند و چیزی می گوید که ما نمی توانیم دریابیم. فردو به شدت گریه می کند.

۵۲. داخلی - شب: مترو (زمستان ۱۹۴۵)

لوکا براتزی به تنهایی در یک اتاقک مترو، در اواخر شب، نشسته است. او پیاده می شود. در یک پایانه‌ی مترو پیدایش می شود و پیش می رود.

۵۳. خارجی - شب: خیابان نایت کلاب (زمستان ۱۹۴۵)*

لوکا آخر شب در خیابان قدم می زند. به یک نایت کلاب باشکوه نزدیک می شود که تابلوی نئون رنگارنگش این آخر شبی هنوز هم چشمک می زند. منتظر می شود و تماشا می کند. بعد، تابلو خاموش می شود؛ به داخل کلاب می رود. طبقه‌ی اصلی نایت کلاب بسیار بزرگ است، با کف پوش‌های چوبی براق و بی انتها. حالا، این آخر شبی، صندلی‌ها روی میزها برگردانده شده‌اند و یک مستخدم سیاهپوست مشغول جلا دادن کف پوش‌هاست. یک دختر متصدی گرفتن البسه، به تنهایی دارد دریافتی‌هایش را می شمرد. لوکا از جایگاه ارکستر خالی می گذرد، و پشت بار می نشیند. مرد دیگری، تیره و بسیار خوش اندام، پشت بار می رود.

مرد: لوکا... من برونو تاتالیا هستم.

لوکا: می دونم.

لوکا سر بلند می کند، و سولاتزو از میان سایه‌ها پدیدار می شود.

سولاتزو: می دونی من کی ام؟

لوکا سر تکان می دهد که بلی.

سولاتزو: تو با خانواده‌ی تاتالیا صحبت کردی. اون‌ها فکر می کنن ما می تو نیم با هم کنار بیاییم.

لوکا گوش می دهد.

سولاتزو: من به یه آدم قوی احتیاج دارم که به لحاظ جسمانی عملیاتم رو محافظت کنه. شنیده‌م که تو از

صدای سانی: نه. ببین، بیا خونه بجه. باید پیش مامان باشی، می شنوی؟

مایکل: خیله خب.

* در فیلم این صحنه به طور کامل (و نه مقطع) و پیش از صحنه‌ی تیر خوردن دن می آید. (م)

خانواده‌ت راضی نیستی و ممکنه خانواده‌ت رو تغییر بدی.
لوکا: اگه پولش به اندازه‌ی کافی خوب باشه.
سولاتزو: تو محموله‌ی اول، می‌تونم تضمین کنم پنجاه هزار دلار گیرت می‌آد.
[لوکا به او می‌نگرد. هیچ تصویری نداشته که پیشنهاد می‌توانسته این قدر خوب باشد.]

سولاتزو دستش را پیش می‌آورد، اما لوکا وانمود می‌کند که نمی‌بیندش و به جای آن خودش را با گذاشتن سیگاری در دهانش سرگرم می‌کند. برونو تاتالیا، از پشت بار، با تردستی فنلکی ظاهر می‌کند و جلوی سیگار لوکا می‌گیرد. بعد، کار عجیبی می‌کند؛ فنلک را می‌اندازد روی بار، و دستش را به سبکی می‌گذارد روی دست لوکا، و تقریباً به آن ضربه می‌زند.]

۵۴. داخلی - شب: اتاق نشیمن سانی (زمستان ۱۹۴۵)

تلفن خانه‌ی سانی زنگ می‌زند. سانی، آشکارا تازه از خواب برخاسته، تلفن را برمی‌دارد.
سانی: بله.

صدا: صدای من رو می‌شناسی؟

سانی: فکر کنم آره. کارآگاه پلیس؟

صدا: درسته. اسمم رو نبر، فقط گوش کن. پوتزده دقیقه‌ی پیش یه نفر به پدرت بیرون محل کارش شلیک کرد.
سانی: زنده‌س؟

صدا: فکر کنم، اما چندان هم مطمئن نیستم. خیلی ازش خون رفته. سعی می‌کنم بیش‌تر بفهمم.

سانی: تا جایی که می‌تونی ته و توش رو دربار... یه هزاری واسه‌ت کنار گذاختم. (تق)

[سانی تلفن را در دست دارد. خشمی شدید او را دربر می‌گیرد و چهارش عملاً قرمز می‌شود. می‌خواهد تا با دستان خالی تلفن را تکه‌تکه کند. بعد خودش را کنترل می‌کند. به سرعت، شماره‌ی دیگری می‌گیرد.]

سانی: ترزا، می‌خوام با تام صحبت کنم. هنوز نیومده؟ به‌ش بگو به محض این‌که اومد خونه به‌م زنگ بزنه.
[گوشی را می‌گذارد.]

ساندرا: (خارج از تصویر) سانی؟ سانی، کی بود؟ (وارد اتاق می‌شود) چی شده؟

سان: (آرام) پیر مرد تیر خورده.

ساندرا: وای خدایا...

سانی: عزیزم... نگران نباش. هیچ اتفاق دیگه‌ای قرار نیست بیفته.

[در خانه‌شان به شدت و پشت سرهم کوبیده می‌شود. صدای گریه‌ی یک بچه می‌آید.]

ساندرا: (واقعاً ترسیده) سانی؟

[سانی به سراغ یک کشوی کابینت می‌رود، اسلحه‌ای بیرون می‌کشد، و به سرعت به طرف در می‌رود. در جلویی را سریع باز می‌کند. کله‌منزا است که وارد می‌شود. سانی در را می‌بندد. ساندر را می‌رود تا از بچه مراقبت کند.]

کله‌منزا: (هیجان‌زده) راجع به پدرت شنیده‌ی؟
سانی: آره.

کله‌منزا: تو خیابون‌ها پیچیده که مرده.

سانی: پولی کدوم گوری بود، چرا با دن نبود؟

کله‌منزا: پولی تموم زمستون یه کم مریض بوده... خونه بود.

سانی: تو این دو ماه آخر چند بار خونه مونده؟

کله‌منزا: شاید سه چهار بار. من همیشه به فردی می‌گفتم که اگه می‌خواد محافظ رو عوض کنه، اما اون می‌گفت نه. تو این ده سال اخیر اوضاع خیلی آروم بوده...

سانی: برو پولی رو بیار، واسه‌م مهم نیست که چه قدر مریضه. خودت بیارش، برین خونه‌ی پدرم.

کله‌منزا: همین؟ نمی‌خوای چند نفر رو بفرستم این‌جا؟

سانی: نه، فقط تو و پولی.

[کله‌منزا می‌رود. سانی می‌رود کنار ساندر را، که روی کاناپه نشسته و در سکوت اشک می‌ریزد و بچه را آرام می‌کند.]

سانی: دو تا از آدم‌هامون می‌آن این‌جا بمونن. هر کاری که می‌گن بکن؛ من دارم می‌رم خونه‌ی اصلی. اگه باهام کار داشتی، تلفن مخصوص پاپا رو بگیر.

فکر کردن تکه نانی برمی دارد، فرو می کند در روغن، و در
حین رفتن به سوی دفتر پدرش، بی حواس و به سرعت
مقداری از فلفل ها را می خورد.]

۵۷. داخلی - شب: دفتر دن (زمستان ۱۹۴۵)

سانی چراغ های دفتر دن را روشن می کند. میزی عظیم
بیشتر اتاق را اشغال کرده است. سانی به سرعت می رود به
سمت تلفن، صندلی کوچکی کنار میز می کشد، و شماره
می گیرد.

سانی: تسیو... من ساتینو کورلثونه ام. می خوام پنجاه تا
آدم قابل اعتماد بفرستی این جا.

تسیو: (خارج از تصویر) شنیدم سانی... ولی پس
آدم های دسته ی کله منزا چی؟

سانی: الان نمی خوام از آدم های کله منزا استفاده کنم.
فهمیدی؟

[گوشی را می گذارد. به سرعت می رود به سمت یک
گاو صندوق دیواری، رمز را می کشاید و یک دفترچه ی
کوچک بیرون می کشد. می گذاردش روی میز، و با
سرانگشتش فهرستی از شماره ها را بررسی می کند. ما از
پی نام ها می رویم، تا انگشت بر یکی شان توقف کند: لوکا
براتزی. سانی شماره را می گیرد. جوابی نیست.]

۵۸. داخلی - شب: ساختمان (زمستان ۱۹۴۵)

فضای داخلی یک ساختمان متروک. چند مرد با کت و
شلوار و کراوات در اتاقک ها نشسته اند. در یکی هیگن
نشسته و سولاتزو رویه رویش است.

سولاتزو: من می دونم که تو از پر زورهای خانواده
نیستی... واسه همین نمی خوام بررسی. من ازت می خوام که
به خانواده ی کورلثونه کمک کنی و ازت می خوام که به من
کمک کنی.

[دستان هیگن، هنگامی که می کوشد سیگاری در دهان
بگذارد، می لرزند. یکی از تبهکارها یک بطری ویسکی
چاودار سرمیز می آورد و کمی از آن را در یک فنجان چینی
گلدار و ظریف می ریزد. هیگن سپاسگزارانه می نوشد.]

[تلفن دوباره زنگ می زند. سانی جواب می دهد].
سانی: الو.

سولاتزو: (خارج از تصویر) ساتینو کورلثونه؟
[ساندارا، دلواپس فهمیدن این که چه کسی پشت خط
است، می رود پشت سر سانی. سانی اشاره می کند که او
ساکت بماند.]

سانی: بله.
سولاتزو: (خارج از تصویر) تام هیگن پیش ماست. تا
سه ساعت دیگه اون رو با پیشنهادمون آزاد می کنیم. تا
وقتی نشنیده بین اون چی باید بگه، هیچ کاری نکنین.
چون فقط می تونین کلی مشکل درست کنین. چیزی که
شده، دیگه شده. (مکث) اون خونسردی مشهورتره از
دست نده.

سانی: (آرام) صبر می کنم.

۵۵. خارجی - شب: باغ (زمستان ۱۹۴۵)

نمایی کامل از باغ کورلثونه. شب است، اما حیاط با نور
سفید نورافکن های بالای خانه ها، روشن شده. هوا بسیار
سرد است. ما سانی را می بینیم که از باغ می گذرد و به سوی
خانه ی اصلی می رود.

۵۶. داخلی - شب: آشپزخانه ی دن (زمستان ۱۹۴۵)

سانی به خانه ی تاریک و خالی پا می گذارد. بعد فریاد
می زند.

سانی: مامان؟ مامان، کجایی؟

[در آشپزخانه می چرخد و باز می شود. سانی به سرعت
می رود و دو دست مادرش را می گیرد. او آگاهانه آرام است.]
سانی: مامان، همین الان بهم زنگ زدن. پاپا زخمی
شده... نمی دونم حالش چه قدر بده.

مامان: (آرام) ساتینو؟ کشتنش؟

سانی: (آماده ی گریه) هنوز نمی دونیم مامان.

مامان: الان لباس می پوشم. اگه بتونیم ببینیمش...

[از آشپزخانه خارج می شود و می رود طبقه ی بالا. سانی
شعله ی گاز زیر ماهی تابه ی فلفل را خاموش می کند. بدون

سولاتزو: رئیسست مرده...

[هیگن از پادر می آید. اشک در چشمانش حلقه می زند.
سولاتزو به احترام مکث می کند.]

سولاتزو: (بطری را به طرف هیگن پیش می راند) بیش تر بخور. ما اون رو جلوی دفترش گرفتیم، درست قبل از این که من تو رو بگیرم. تو باید بین من و سانتینو صلح برقرار کنی.

[هیگن هنوز درگیر ماتم از دست دادن پیر مرد است.]
سولاتزو: سانی واسه پیشنهاد من تب کرده بود، درسته؟ تو هم می دونی که کار درست همینه. ازت می خوام که سانی رو متقاعد کنی.

هیگن: (خودش را جمع و جور می کند) سانی با تمام قواش می آد سروقت تون.

[سولاتزو بی صبرانه برمی خیزد.]

سولاتزو: این واکنش اولیه شه. تو باید یه کم سرعقلش بسیاری. خانواده ی تاتالیا با تمام آدم هاشون پشت من و ایستادن. خانواده های نیویورکی دیگه هم هر کاری می کنن تا جلوی یه جنگ تمام عیار رو بگیرن.

[آخم می شود، نزدیک هیگن.]

سولاتزو: دن داشت می لغزید، تو روزگار قدیم من عمراً نمی تونستم بهش نزدیک بشم. حالا اون مرده، هیچ چی هم نمی تونه برش گردونه. با سانی حرف بز، با سردهسته ها حرف بز، کله منزا و تسیو... این معامله ی خوبییه.
هیگن: حتی سانی هم نمی تونه لوکابراتزی رو آروم کنه.

سولاتزو: لوکا با من. تو حواست به سانی و دو تا بچه ی دیگه باشه.

هیگن: من سعی می کنم... اگه دن بود همین رو از ما می خواست.

سولاتزو: (دستانش را به نشانه ی بی خطر بودن باز می کند) خوبه... پس می تونی بری... (او را تا دم در همراهی می کند) من از خشونت خوشم نمی آد. من یه تاجر، و قیمت خون خیلی بالاست.

[در را باز می کند؛ با هم خارج می شوند.]

۵۹. خارجی - شب: ساختمان

هیگن و سولاتزو خارج می شوند. اما ماشینی می آید و می ایستد. یکی از مردان سولاتزو به سرعت از آن خارج می شود. مرد با اضطراب اشاره می کند که می خواهد محرمانه با سولاتزو صحبت کند. سولاتزو می رود و با چهره ای درهم برمی گردد. در را باز می کند و اشاره می کند که هیگن باید برگردد.

سولاتزو: پیر مرد هنوز زنده س. پنج تا گلوله تو پشت سیسیلی ش خورده و اون هنوز زنده ست. (با قبول قضا و قدر شانه بالا می اندازد) بدشانسی واسه ی من، و بدشانسی واسه ی تو.*

۶۰ خارجی - شب: باغ (زمستان ۱۹۴۵)

مایکل در شب رانندگی می کند. مه اندکی هوا را پوشانده، و بر شیشه ی جلوی ماشین رطوبتی نشسته که درست دیدن را مشکل می کند. برف پاک کن ها در تصویر حرکت می کنند، و دروازه ی باغ کورلثونه پیش روی مان ظاهر می شود که هنوز تزئینات کریسمس را بر خود دارد. حیاط با نور سفید نورافکن هایی روشن شده که چهره های سرد و منزوی به این مکان داده اند. دهانه ی باریک ورودی باغ با زنجیر بسته شده. ماشین های غریبه ای در طول پیاده روی سیمانی منحنی پارک شده اند. چند مرد کنار دروازه و زنجیر جمع شده اند؛ یکی از آن ها به سوی ماشین مایکل می آید.
مرد: تو کی ای؟

[دیگری صورت زشتش را تقریباً درست جلوی مایکل می گیرد و بعد برمی گردد.]

مرد ۲: بچه ی دُنه؛ ماشین رو بگیر، من می برمش تو.

[مرد اول در ماشین را باز می کند، و مایکل بیرون می آید.]

۶۱ داخلی - شب: سرسرا (زمستان ۱۹۴۵)

راهروی خانه ی اصلی پر شده از مردانی که مایکل

* در فیلم... اگه نرنی اون معامله رو جوش بدی.

نمی‌شناسدشان. آن‌ها چندان توجهی به او ندارند. بیش‌ترشان در انتظارند؛ ناراحت نشسته‌اند و هیچ‌کس حرف نمی‌زند.

۶۲ داخلی - شب: اتاق نشیمن دن (زمستان ۱۹۴۵)

مایکل می‌رود به اتاق نشیمن؛ آنجا یک درخت کریسمس است، و بی‌شمار کارت‌های تبریک که بر دیوارها آذین‌بندی شده‌اند. ترزا هیگن ناراحت روی کاناپه نشسته و سیگار می‌کشد. روی میز پیشدستی جلوی او لیوان آبی نیمه‌پر قرار دارد. در دیگرسوی کاناپه، کله‌منزا نشسته؛ چهره‌اش تودار است، اما عرق کرده و سیگار توی دستش در مقابل آب دهانش درخششی تیره دارد. پولی گاتو عصبی و تنها آن طرف اتاق نشسته است. کله‌منزا مایکل را می‌بیند و سربلند می‌کند.

کله‌منزا: مادرت تو بیمارستان با پیرمرده: حالش خوب می‌شه.

[مایکل خیالش راحت شده و سر تکان می‌دهد.]

مایکل: ممنون. (می‌رود سمت ترزا. با مهربانی) هنوز از تام خبری نشده؟

[ترزا بی‌آن‌که بالا را نگاه کند، لحظه‌ای به او می‌چسبد و می‌لرزد. هرچند وقت یک‌بار، مردان غریبه از اتاق می‌گذرند. همه به نجوا حرف می‌زنند.]

مایکل: (دستش را می‌گیرد) خیله خوب.

[او را بدون در زدن به دفتر پدرش می‌برد.]

۶۳ داخلی - شب: دفتر دن (زمستان ۱۹۴۵)*

سانی و تسیو دور میل زرد رنگی تنگ هم ایستاده‌اند. یکه خورده، سربلند می‌کنند.

سانی: نگران نباش، ترزا. اون‌ها فقط می‌خوان پیشنهادشون رو به تام بگن، واسه همین هم آزادش می‌کنن. [برای اطمینان دادن بیش‌تر، ترزا را در آغوش می‌گیرد و بعد در کمال تعجب مایکل، گونه‌ی مایکل را می‌بوسد.]

سانی: وقتی نتونستیم با تو تو اون شهر خراب شده تماس بگیریم، نگران شدم.

مایکل: مامان چه‌طوره؟

سانی: خوبه. قبلاً هم یه همچین وضعی رو گذرونده. من هم همین‌طور. تو اون موقع خیلی کوچیک بودی. بهتره بیرون منتظر باشی؛ یه چیزهایی هست که نباید بشنوی.

مایکل: می‌تونم کمک‌تون کنم...

سانی: اوه نه، نمی‌تونی. پیرمرد بدجوری کفری می‌شه اگه بذارم تو درگیر این جور قضایا بشی.

مایکل: خدای من، اون پدر من هم هست سانی.

سانی: ترزا.

[ترزا منظور سانی را می‌فهمد و آن‌ها را تنها می‌گذارد.]

سانی: خیله خوب مایکی... باید کی رو از میون برداریم،

کله‌منزا یا پولی؟

مایکل: چی؟

سانی: یکی از اون‌ها به پیر مرد نارو زده.

[مایکل نمی‌دانست که آن مردانی که بیرون منتظرند، در

نوبت بررسی زندگی‌شان هستند.]

مایکل: کله‌منزا؟ نه، باورم نمی‌شه.

سانی: حق با توهه بچه، کله‌منزا کارش درسته. کار پولی

بوده...

مایکل: از کجا انقدر مطمئن‌ای؟

سانی: تو این ماه پولی سه روز مریض بوده، از یه تلفن عمومی اون‌ور ساختمون پیرمرد بهش زنگ می‌زدن. ما تو شرکت تلفن یه آدم‌هایی داریم. (شانه بالا می‌اندازد) شکر خدا که پولی بوده... بدجوری به کله‌منزا احتیاج پیدا می‌کنیم.

[مایکل تازه به شدت و حدت موقعیت پی می‌برد.]

مایکل: قراره یه جنگ همه‌گیر بشه، مٹ آخری؟

سانی: مگه این‌که پیرمرد چیز دیگه‌ای بهم بگه.

مایکل: پس صبر کن سانی. با پاپا حرف بزن.

سانی: سولاتزو از حالا مرده، واسه‌م مهم نیست که چه هزینه‌ای هم می‌بره. واسه‌م مهم نیست که مجبور بشیم با هر پنج تا خانواده‌ی نیویورک هم بجنگیم. کاری می‌کنم که

* در فیلم حذف شده. (م)

خانواده‌ی تاتالیا نجاست خودش رو بخوره، واسه مهم نیست حتی اگه همه‌مون با هم فرو بریم.

مایکل: (به نرمی) پایا این کارو نمی‌کرد.

سانی: می‌دونم که من مث اون نیستم. اما بذار یه چیزی بهت بگم که اون هم تأییدش می‌کنه. وقتی پای عمل واقعی در میون باشه، من می‌تونم بیش‌تر از همه‌ی دنیا از کوره دربرم.

مایکل: (آرام) خیره خب سانی، خیره خب.

سانی: خدایا، اگه فقط می‌تونستم با لوکا تماس بگیرم.

مایکل: همون جوریه که می‌گن؟ اون انقدر خوبه؟

[صدای جیغ ترزا را از بیرون می‌شنویم، جیغی تقریباً از سر آسودگی خاطر. مردها در باز می‌کنند و به بیرون هجوم می‌برند. همه ایستاده‌اند: در درگاه، تام هیگن در آغوش محکم همسرش ایستاده است.]

هیگن: حتی اگه جلوی دیوان عالی هم وکالت می‌کردم، نمی‌تونستم بهتر از امشب از پس ترک بریام.

۶۴ خارجی - شب: باغ، جلوی خانه‌ی دن (زمستان ۱۹۴۵)

پنجره‌های خانه‌ی اصلی، به جز دفتر کار دن تاریک‌اند. تنها منبع نور، در این شب سرد و تیره، از آن اتاق بیرون می‌آید.

۶۵ داخلی - شب: اتاق نشیمن دن (زمستان ۱۹۴۵)

اتاق نشیمن خالی است، تنها پولی گاتوست که بر لبه‌ی کاناپه نشسته است. ساعت دیواری چهار صبح را نشان می‌دهد.

۶۶ داخلی - شب: دفتر دن (زمستان ۱۹۴۵)

سانی، مایکل، هیگن، کلمنزا و تسیو، همه بسیار خسته و با لباس‌های بی‌تکلف، در شرف به خواب رفتن. ساعت چهار صبح است؛ نشانه‌های تعداد زیادی فنجان قهوه و اسنک به چشم می‌خورد. آن‌ها به سختی می‌توانند بیش از

این حرف بزنند.

هیگن: بیمارستان‌رو پوشش داده‌ی؟

سانی: پلیس از تو قفلش کرده و من هم آدم‌هام رو گذاشتم تمام وقت پایا رو بیان. لیست سیاه چی شد؟
[هیگن چشمان خواب‌آلودش را باز می‌کند و به میل زرد می‌نگرد.]

هیگن: خیلی زیاد، خیلی طولانی و خیلی شخصی شده. دن این‌رو تماماً به بحث کاری می‌دونست: از شر سولاتزو خلاص شو و همه چی منظم می‌شه. مجبور نیستی بری سراغ خانواده‌ی تاتالیا.

[کلمنزا به تأیید سر تکان می‌دهد.]

هیگن: لوکا چه‌طور شد؟ سولاتزو به نظر خیالش از بابت اون راحت بود. این من‌رو نگران می‌کنه.
سانی: اگه لوکا مارو فروخته باشه درست و حسابی تو در دسر می‌افتیم.

هیگن: هیچ‌کس نتونسته باهانش تماس بگیره؟

سانی: نه، من تمام شب داشتم زنگ می‌زدم. شاید رفته خونه‌ی دوست دخترش.

هیگن: لوکا هیچ وقت با هیچ زنی ارتباط نداره. اون همیشه وقتی کارش تموم می‌شه، می‌ره خونه. مایک، باز هم شماره‌ی لوکارو بگیر.

[مایکل، بسیار خسته، تلفن را بر می‌دارد و یک بار دیگر شماره را می‌گیرد. صدای زنگ خوردن تلفن در آن سوی خط را می‌شنود اما هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. گوشی را می‌گذارد.]

هیگن: هر پونزده دقیقه یه زنگی بز. (بسیار خسته)

سانی: تام، تو کانسیلیری هستی، اگه پیرمرد* بمیره چی کار کنیم؟

هیگن: بدون نفوذ شخصی و رابط‌های سیاسی پدرت، خانواده‌ی کورلثونه نصف قدرتش رو از دست می‌ده. بدون پدرت، خانواده‌های دیگه‌ی نیویورک، ممکنه دور سولاتزو و خانواده‌ی تاتالیارو بگیرن، فقط واسه این‌که مطمئن بشن

* در فیلم: خدای نکرده - (م)

حروم زاده‌ی دیوونه اگه خبر رو شنیده باشه ممکنه به راست بره پیش سولاتزو.

هیگن: شاید مایک نباید اتقدر مستقیم درگیر بشه. می‌دونی که پیرمرد این جور می‌خواد.

سانی: خيله خب، فراموشش کن، فقط بشین پای تلفن. [مایکل از این‌که این همه مراقبش‌اند خجالت می‌کشد. یک بار دیگر شماره‌ی لوکا براتزی را می‌گیرد. باز هم زنگ می‌خورد و جوابی نمی‌آید. تسیو برمی‌گردد، در حالی که جلیقه‌ی ضدگلوله‌ی لوکا براتزی را در دست دارد. جلیقه را باز می‌کند، ماهی بزرگی درون آن پیچیده شده است.]

کله منزا: یه پیغام سیسیلی: لوکا براتزی کنار ماهی‌ها خوابیده.

۶۷ داخلی - شب: نایت کلاب (زمستان ۱۹۴۵)

لوکا جلوی بار نایت کلاب تاتالیا نشسته. برونو تاتالیا دستش را روی دست او گذاشته و به او نگاه می‌کند. سولاتزو، تقریباً با ملایمت روی دست دیگر او می‌زند. لوکا می‌خواهد دستانش را بیرون بکشد که آن دو با تمام زورشان بر دست‌های او فشار می‌آورند. ناگهان، ریسمانی دور گردنش انداخته می‌شود و محکم و با خشونت کشیده می‌شود. لکه‌هایی ارغوانی بر صورتش ظاهر می‌شود و بعد چهره‌اش تماماً ارغوانی می‌شود. درست جلوی چشمان ما، زبانش بیرون می‌افتد، با طولی بسیار بیش از زمانی که زبان به صورت طبیعی از دهان خارج می‌شود. چشمانش بیرون می‌زنند. یکی از مردان، در حین که قوای لوکا بدنش را ترک می‌کند، با نفرت به او می‌نگرد.

برونو: (چهره‌اش را زشت می‌کند) اوه خدایا... بندازیش روی زمین.

[سولاتزو با لبخند پیروزمندانه‌ای دست لوکا را رها می‌کند. لوکا به زمین می‌افتد.]

سولاتزو: نفر بعدی پدرخوانده‌س.

فید اوت.

فیداین:

یه جنگ طولانی ویرانگر پیش نمی‌آید. ایام قدیم به سراومده، الان هزارونصهدوچهل‌وشیشه؛ هیچ‌کس دیگه خونریزی نمی‌خواد. اگه پدرت بمیره... معامله‌رو قبول کن سانی.

سانی: (عصبانی) گفتنش آسونه؛ پدر تو که نبوده.

هیگن: (آرام) من براش به خوبی یه پسر بودم، مٹ تو یا مایک.

سانی: اوه خدایا، تام، منظورم اون جور می‌نمود.

هیگن: ما همومون خسته‌ایم.

سانی: خيله خب، ما صبر می‌کنیم تا پیرمرد به مون خط بده. ولی تام، می‌خوام تو توی باغ بمونی. تو هم همین‌طور، مایک، تمام مدت. تسیو، تو افرادت رو ذخیره نگه دار اما بگو برون تو شهر و مراقب باشن. بیمارستان با توئه؛ می‌خوام بیست و چهار ساعته دورتادورش رو بگیری و نذاری پای هیچ‌کی به اون‌جا باز بشه.

[صدای آرام در کویدن می‌آید.]

سانی: چیه؟

[پولی گاتو سرک می‌کشد.]

کله منزا: بهت گفتم همون‌جا بمون پولی...

پولی: اون یساروی بیرون دروازه... می‌گه یه بسته داره...

سانی: تسیو، ببین چیه.

[تسیو بلند می‌شود و می‌رود.]

پولی: می‌خوان همین دور و برها پرسه بزنی؟

سانی: آره. بگرد.

پولی: بیرون؟

کله منزا: بیرون.

پولی: باشه. (در را می‌بندد.)

سانی: کله منزا. پولی باشه با تو. من دیگه نمی‌خوام ببینمش. فهمیدی؟

کله منزا: فهمیدم.

سانی: خيله خب، حالا می‌تونم آدم‌هات رو بیاری تو باغ، جای آدم‌های تسیو. مایک، تو فردا دو تا از آدم‌های کله منزارو بردار و برو آپارتمان و صبر کن تا پیداش بشه. اون

۶۸. خارجی - روز: خانه‌ی کله‌منزا (زمستان ۱۹۴۵)*

صبحی در یک حومه‌ی ساده‌ی بروکلین، ردیف‌هایی از خانه‌هایی دلباز با ورودی‌های اختصاصی جلوی‌شان تا انتهای خیابان دیده می‌شوند. یک مرد جوان غمزده و تیره، سی و یکی دو ساله، با لنگی قابل توجهی در پیاده‌رو قدم می‌زند و می‌آید و زنگ خانه‌ای را فشار می‌دهد. او روکو لمپون است. خانم خانه، خانم کله‌منزا، از پشت در حائل با او حرف می‌زند و بعد به کنار خانه اشاره می‌کند. روکو به سمت گاراژ می‌رود که مشخصاً گرم است و کله‌منزا در آن‌جا مشغول شستشوی یک ماشین لینکلن براق جدید است. لمپون ماشین را ستایش می‌کند.

لمپون: خوشگله.

کله‌منزا: اون دیترویتی‌های دیوونه واسه‌ش سپر چوبی گذاشتن. قراره تا دو ماه دیگه سپر کروم واسه‌م بفرستن. دو سال صبر کردم تا این ماشین‌رو با سپر چوبی بهم بدن!

[با علاقه ماشین را می‌شوید و تمیز می‌کنند].

کله‌منزا: امروز تو جای پولی‌رو می‌گیری. همه چی‌زو می‌دونی؟

لمپون: معلومه.

[هنگامی که برای شستن جعبه‌ی داشبورد می‌رود، اسلحه‌ای از آن در می‌آورد و به لمپون می‌دهد].

کله‌منزا: با بیست‌ودوی سرنرم پر شده. تا پنج پایی تیرش خطا نمی‌ره.

[لمپون کارشناسانه اسلحه را می‌گیرد و کناری می‌گذارد. ماشین گاتو می‌آید داخل ورودی و بوق می‌زند. دو مرد به سمت ماشین می‌روند. گاتو پشت فرمان است و اندکی عصبی، ظاهراً او نمی‌داند چه شده است. لمپون در صندلی عقب می‌نشیند، و کله‌منزا با خرخری بر صندلی جلو. به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند، انگار که می‌خواهد پولی را به خاطر تأخیرش سرزنش کند. پولی وقتی می‌بیند لمپون پشت‌سرش نشسته، اندکی یکه می‌خورد].

پولی: روکو، اون ورتر بشین. انقدر گنده‌ای که دید آینه‌م رو می‌گیری.

[کله‌منزا با ترش‌روی رو می‌کند به پولی].

کله‌منزا: سانی لعنتی. خیلی ترسیده. از حالا به فکر افتاده که بره سر وقت تشک‌ها. باید یه جایی توی وست‌ساید پیدا کنیم. پولی، تو جای خوبی سراغ نداری؟

[پولی کمی آرام می‌گیرد. فکر می‌کند به سلامت از چنگ هر ظن احتمالی گریخته است. و تازه پول بیش‌تری هم می‌تواند از طریق فروختن محل اختفای خانواده به سولاتزو به‌دست آورد].

پولی: راجع به‌ش فکر می‌کنم.

کله‌منزا: [خرخرکنان] پس موقع فکر کردن رانندگی هم بکن! می‌خوام همین ماه برسیم به شهر.

[ماشین راه می‌افتد].

۶۹. خارجی - روز: ماشین پولی - در جاده (زمستان ۱۹۴۵)

پولی رانندگی می‌کند و کله‌منزا، عبوس، کنارش نشسته است. منظر ما لمپون را در صندلی عقب نشان نمی‌دهد.

۷۰. خارجی - روز: ماشین پولی در تونل (زمستان ۱۹۴۵)

ماشین در بازمانده‌ی نور زمستانی، وارد تونل میدتاون می‌شود.

۷۱. داخلی - روز: ماشین پولی در تونل (زمستان ۱۹۴۵)

درون تونل؛ گاتو از این‌که لمپون را نمی‌بیند ناراحت است. می‌کوشد آینه‌اش را طوری تنظیم کند تا بتواند او را ببیند.

کله‌منزا: حواست رو جمع کن!

۷۲. خارجی - روز: ماشین پولی در «تشک‌ها» (زمستان ۱۹۴۵)

ماشین در شهر پارک شده است. پولی از آپارتمانی در آن نزدیکی در می‌آید و سوار ماشین می‌شود.

پولی: واسه ده نفر خوبه...

* در فیلم، این قسمت با خداحافظی کله‌منزا از همسرش شروع می‌شود. (م)

پولی: به، من هیچ چی نمی دونم.*

۷۶. خارجی - روز: ماشین پولی در فرارز راه (زمستان

(۱۹۴۵)

ماشین در طول محوطه‌ی فرارز راه حرکت می‌کند. درونش، کله‌منزا رو می‌کنه به پولی.

کله‌منزا: پولی، بزَن بغل. می‌خوام خودم رو سبک کنم. [ماشین کنار بزرگراه، بغل نی‌ها توقف می‌کند. کله‌منزا از ماشین بیرون می‌آید، منظر ما نیز همراه او می‌رود. او در حالت سه‌رخ نسبت به ما می‌ایستد (ما دیگر نمی‌توانیم ماشین را ببینیم)، کنار جاده کارش را انجام می‌دهد. لحظه‌ای صبر می‌کنیم و بعد صدای شلیک دو گلوله می‌آید. کله‌منزا کارش را تمام می‌کند و برمی‌گردد به سمت ماشین. پولی مرده و از دهانش خون جاری‌ست. پنجره‌های پشت سرش شکسته‌اند.]

کله‌منزا: اسلحه رو بذار.

المپون بیرون می‌آید. دو مرد در نی‌ها چند قدمی برمی‌دارند تا به ماشین دیگری می‌رسند. سوار می‌شوند، و می‌روند.]

* در فیلم این قسمت حذف شده و این‌گونه آمده: ما نماهایی از ماشین در حال حرکت در شهر را می‌بینیم و صداها را می‌شنویم. کله‌منزا: پولی، می‌خوام بری خیابون سی‌ونهم. پیش کولو سانتو. هجده تا تشک برای خرابیدن بچه‌ها بگیر. صورتحابش رو واسه ما بیا.

پولی: خيله خب.

کله‌منزا: مطمئن شو که تمیز باشن. اون بچه‌ها قراره به مدت زیادی اون‌جا بچین.

پولی: تمیزن. به‌م گفتن که اون‌ها رو پاکسازی کرده‌ن.

کله‌منزا: «پاکسازی» کرده‌ن؟ چه کلمه‌ی بدی. خوبه ما مثلاً تو رو پاکسازی کنیم؟

پولی: بامزه‌س خب.

روکو: هی پولی؟

پولی: چیه روکو، چی کار کردی؟

روکو: من نبودم. من نبودم که.

پولی: حتماً خودش بوده.

کله‌منزا: بزَن بغل، می‌خوام خودم رو سبک کنم.

و باقی مثل فیلم‌نامه.

کله‌منزا: خیلی خوبه، برو خیابون آرتور؛ قراره وقتی جایی رو پیدا کردم زنگ بزَنم.

[ماشین حرکت می‌کند.]

۷۳. خارجی - روز: رستوران (زمستان ۱۹۴۵)

بخش جدیدی از شهر؛ ماشین در یک محوطه‌ی پارکینگ توقف می‌کند. کله‌منزا خارج می‌شود، اول به لمپون نگاه می‌کند، بعد به پولی.

کله‌منزا: شما صبر کنین؛ من زنگ می‌زنم.

[در حین رفتن به رستوران لونا در کنج خیابان، پیراهنش را می‌کند توی شلوارش.]

۷۴. داخلی - روز: رستوران (زمستان ۱۹۴۵)

کله‌منزا وارد رستوران کوچک می‌شود و پشت یک میز می‌نشیند. پیشخدمت که او را می‌شناسد فوراً یک بطری نوشیدنی، مقداری نان و یک بشقاب گوشت گوساله جلوش می‌گذارد. او مشغول خوردن می‌شود.

۷۵. خارجی - روز: رستوران (زمستان ۱۹۴۵)

کله‌منزا از رستوران خارج می‌شود، آروغ می‌زند، شلوارش را مرتب می‌کند؛ کاملاً سیر شده است. همراه با او می‌آییم و نمی‌دانیم که چه بر سر پولی آمده است. ماشین همان‌جاست؛ پولی هنوز پشت فرمان نشسته و لمپون در صندلی عقب است. کله‌منزا می‌نشیند.

کله‌منزا: سرم رو برد پس که حرف زد. می‌خواد ما برگردیم لانگ‌بیچ؛ یه کار دیگه‌ای واسه مون داره. روکو، تو

تو شهر زندگی می‌کنی، می‌خوای سر راه پیاده‌ت کنیم؟

لمپون: (خارج از تصویر) آه، من ماشینم رو دم خونوی تو جا گذاشتم.

کله‌منزا: خيله خب، پس باید برگردیم.

[ماشین راه می‌افتد. پولی تا حالا دیگر کاملاً از امنیت

خود اطمینان خاطر یافته است.]

پولی: به نظرت بریم اون‌جا؟

کله‌منزا: می‌شه، خودت بهتر می‌دونی.

۷۷. خارجی - روز: باغ (زمستان ۱۹۴۵)

نمایی از باغ از زاویه‌ی بالا. اواخر بعدازظهر است. ماشین‌های غریبه‌ی بسیاری در خیابان‌های مجاور پارک شده‌اند. می‌توانیم گروه تبهکارها را ببینیم که این جا و آن جا مستقر شده‌اند و آشکارا با سلاح‌های مخفی‌شان نگاهیانی می‌دهند.

مایکل در حیاط پشتی قدم می‌زند.

او کت گرم مخصوص تفنگداران دریایی را به تن دارد. با بیم و احترامی نامحسوس به مردان غریبه نگاه می‌کند. آن‌ها پاسخ نگاهش را می‌دهند، ابتدا با ظن و شک و بعد با احترام متناسب با موقعیتش. همچون شاهزاده‌ای تبعیدی است. از کنار آن‌ها می‌گذرد، مکث می‌کند و به حیاط می‌نگرد. یک مجموعه‌ی زنگ‌زده از تاب‌های باغ، و دیگر وسائل زمین بازی خانگی. حالا دیگر بیش از نیمی از حلقه‌ی بسکتبال نمانده است. این جا مکان کودکی او بود. صدای فریادی می‌آید.

کله‌منزا: (خارج از تصویر) مایک. هی مایکی؟ تلفن.

[کله‌منزا از پنجره‌ی آشپزخانه فریاد می‌زده. مایکل با

شتاب به داخل خانه می‌رود.]

۷۸. داخلی - روز: آشپزخانه‌ی دن (زمستان ۱۹۴۵)

کله‌منزا در آشپزخانه، مشغول آشپزی با یک ماهی‌تابه‌ی بزرگ است. او به تلفن دیواری آشپزخانه اشاره می‌کند که کنار قابلی آویزان است.

کله‌منزا: یه خانمیه.

[مایکل گوشی را برمی‌دارد.]

مایکل: الو. کی؟

کی: (خارج از تصویر) پدرت چه‌طوره؟

مایکل: حالش خوب می‌شه.

کی: (خارج از تصویر، مکث) دوستت دارم.

[مایکل به گردن‌کلفت‌های توی آشپزخانه نگاه می‌اندازد. می‌کوشد جلوی گوشی را بگیرد.]

کی: (خارج از تصویر) دوستت دارم.

مایکل: آره کی. من این‌جام.

کی: (خارج از تصویر) می‌تونی بگیش؟

مایکل: هاه؟

کی: (خارج از تصویر) بهم بگو دوستم داری.

[مایکل به لات و لوت‌های سر میز آشپزخانه نگاه می‌کند.

خود را در گوشه‌ای جمع می‌کند، و با صدایی بسیار آهسته:]

مایکل: نمی‌تونم...

کی: (خارج از تصویر) خواهش می‌کنم بگو.

مایکل: ببین. امشب می‌بینمت، باشه؟

کی: (خارج از تصویر) باشه.

(تق)

[کله‌منزا خود را آماده می‌کند تا برای تمام

گردن‌کلفت‌های مقیم خانه سس‌گوجه‌فرنگی درست کند.]

کله‌منزا: چرا به اون دختر خوشگله نگفتی دوستش

داری... بیا این‌جا، یه چیزی یاد بگیر... شاید یه روزی

مجبور بشی پنجاه نفر رو غذا بدی. باید با روغن زیتون

شروع کنی... یه کمی سیر سرخ می‌کنی، این جوری. بعدش

یک کم سوسیس سرخ می‌کنی... یا اگه دلت می‌خواد کوفته

ریزه... بعد گوجه‌فرنگی‌ها رو می‌ریزی، گوجه‌فرنگی رنده

شده... یه کم ریحون؛ و یه کم شراب قرمز... روش من

اینه.

[سانی به آشپزخانه سرک می‌کشد؛ کله‌منزا را می‌بیند.]

سانی: کار پولی‌رو تموم کردی؟

کله‌منزا: دیگه پولی‌رو نمی‌بینی. این زمستون واسه

همیشه مریض شده.

[مایکل می‌خواهد برود.]

سانی: کجا داری می‌ری؟

مایکل: شهر.

سانی: (به کله‌منزا که دارد تکه نانی در سس فرو می‌کند.)

چند تا محافظ باهاش بفرست.

مایکل: به شون احتیاجی ندارم سانی. فقط دارم می‌رم

بیمارستان پسایا رو ببینم. تازه، کارهای دیگه هم

دارم.

کله‌منزا: سولاتزو می‌دونه که مایک تو دارودسته نیست.

سانی: باشه، ولی مراقب باش*

۸۲ خارجی - شب: بیمارستان دن (زمستان ۱۹۴۵)

یک تاکسی جلوی بیمارستانی توقف می‌کند که تابلوی نشون بزرگی مشخص کرده: «بیمارستان - اورژانس» مایکل پیاده می‌شود و کرایه را می‌پردازد و بعد همان‌جا خشکش می‌زند. مایکل نگاه می‌کند.

۷۹ خارجی - شب: ماشین

مایکل به آرامی در صندلی عقب نشسته و به سمت شهر می‌رود. سه‌گردن کلفت بر صندلی جلو نشسته‌اند.

بیمارستان را در شب می‌بیند که خالی از آدم است. او تنها فرد توی خیابان است. دورتادور ساختمان را تزئینات شاد و پر زرق و برق کریسمس فرا گرفته. شروع به حرکت می‌کند، ابتدا آهسته، و بعد با نهایت سرعت از پله‌ها بالا می‌رود. مکث می‌کند و اطراف را می‌نگرد. محوطه خالی است. نشانی روی تکه کاغذ را بررسی می‌کند. درست است. در را باز می‌کند. خالی است. وارد می‌شود.

۸۰ داخلی - شب: لابی هتل**

مایکل از لابی و مقابل پیشخدمت‌هایی که می‌خواهند اتاق رزرو کنند، می‌گذرد.

۸۳ داخلی - شب: لابی بیمارستان (زمستان ۱۹۴۵)

مایکل در مرکز لابی کاملاً خالی بیمارستان می‌ایستد. به سمت راست نگاه می‌کند؛ راهرویی طولانی و خالی به سمت چپ: همان‌طور.

۸۱ داخلی - شب: هتل

مایکل وکی در سکوت، شام‌شان را در (اتاق) هتل می‌خورند. مایکل ذهنش جای دیگری است و کی مضطرب است.

از زاویه‌ای یکسر رو به پایین، مایکل را می‌بینیم که در ساختمان متروکی قدم می‌زند که با نورهای نشون سبز هراس‌انگیز روشن شده است. تنها چیزی که می‌شنویم صدای قدم‌های اوست.

مایکل: ساعت ملاقات هشت و نیم تموم می‌شه. فقط می‌شینم کنارش؛ می‌خوام احترامم رو نشونش بدم. کی: من می‌تونم باهات پیام بیمارستان؟ مایکل: فکر نکنم. تو که نمی‌خواهی آخرش از صفحه‌ی سه‌ی دیلی نیوز سردر بیاری.

به سمت میزی می‌رود که رویش نوشته شده: «اطلاعات». هیچ‌کس آن‌جا نیست. به سرعت به سوی دری می‌دود که رویش نوشته شده: «دفتر». در را باز می‌کند؛ هیچ‌کس آن‌جا نیست. روی میز را نگاه می‌کند؛ یک نصفه ساندویچ و یک بطری نوشابه‌ی نیمه‌پر می‌بیند.

کی: پدر و مادر من دیلی نیوز نمی‌خونن. خیره خب، اگه فکر می‌کنی نباید پیام، نمی‌آم. نمی‌تونم چیزهایی رو که روزنامه‌ها چاپ می‌کنن باور کنم. مطمئن‌ام بیش‌ترش دروغه.

مایکل: سلام؟ سلام؟ حالا می‌فهمد که چیزی دارد اتفاق می‌افتد. هوشیارانه و به سرعت راه می‌افتد. به تنهایی در راهروهای بیمارستان قدم می‌زند. کف زمین تازه شسته شده است. کف‌پوش‌ها

مایکل: من هم همین‌طور فکر می‌کنم. (سکوت) بهتره من برم.

کی: کی دوباره می‌بینمت؟

مایکل: ازت می‌خوام برگردی نیوهامپشایر...

«خیم می‌شود و می‌بوسدش.»

کی: کی دوباره می‌بینمت؟

مایکل: خداحافظ.

[به آرامی از در خارج می‌شود. کی مدتی روی تخت دراز

می‌کشد و بعد، با خودش:]

کی: خداحافظ.

* در فیلم، به کله‌منزای می‌گوید: ولی به هر حال همراهش محافظ بفرست.

** در فیلم (حذف)

مایکل بر خودش مسلط می شود، و به سمت پرستار می رود.

مایکل: من مایکل کورلثونه هستم... این پدرمه. چی سر کارآگاه‌هایی اومده که ازش محافظت می‌کردن؟

پرستار: اوه، پدر شما دیگه بیش از حد ملاقاتی داشت. این قضیه کار کارکن‌های بیمارستان رو مختل می‌کرد. پلیس اومد و همین ده دقیقه پیش همه‌شون رو بیرون کرد. (با لحنی آرام‌بخش) ولی نگران نباشین. من مراقبش هستم.

مایکل: تو فقط یه دقیقه این‌جا و ایسا...

[به سرعت می‌رود سمت تلفن و شماره‌ای می‌گیرد.]

مایکل: سانی... سانی... یا عیسی مسیح، من تو بیمارستان‌ام. دیر اومدم. هیچ‌کس این‌جا نیست. نه هیچ کدوم از آدم‌های تسبو... نه هیچ کارآگاهی، هیچ‌کی. پیرمرد مطلقاً بدون محافظه.

سانی: (خارج از تصویر) خيله خب، بیرش تو یه اتاق دیگه؛ در رو هم از تو قفل کن. تا پونزده دقیقه دیگه یه کسایی رو می‌فرستم اون‌جا. صبر داشته باش، وحشت هم نکن.

مایکل: (خشمش را بروز نمی‌دهد) من وحشت نمی‌کنم.

[گوشی را می‌گذارد و برمی‌گردد به سمت پرستار...]

پرستار: شما نمی‌تونین این‌جا بمونین... متأسفم.

مایکل: (به خشکی) تو و من همین الان می‌خوایم بریم و پدرم رو ببریم... به یه اتاق دیگه تو یه طبقه دیگه... می‌تونن اون لوله‌ها را قطع کنن تا بتونیم تخت رو هل بدیم بیرون؟

پرستار: قطعاً نه! ما باید از دکتر اجازه بگیریم.

مایکل: تو راجع به پدر من تو روزنامه‌ها خونده‌ی. دیده‌ی که هیچ‌کس این‌جا نیست که ازش محافظت کنه. من هم همین الان شنیدم که چند تایی آدم دارن می‌آن به این بیمارستان تا اون رو بکشن. حرفم رو باور کن و کمک کن.

پرستار: (ترسیده) مجبور نیستیم قطع شون کنیم، می‌تونیم تیرک رو هم با تخت هل بدیم.

پرستار همین کار را می‌کند... و آن‌ها کار بسیار دشوار

۸۴ داخلی - شب: پله‌های بیمارستان

به سمت پلکان می‌رود و به سرعت چند طبقه بالا می‌رود.

۸۵ داخلی - شب: راهروی طبقه‌ی چهارم

وارد طبقه‌ی چهارم می‌شود. نگاه می‌کند. فقط راهروهای خالی آن‌جاست. تکه کاغذش را بیرون می‌آورد و ارسا می‌کند. «اتاق 4A». حالا شتاب می‌کند، می‌کوشد براساس ترتیب شماره‌های اتاق‌های بیمارستان جلو برود. با سرعت هرچه تمام‌تر در تعقیب پیکان‌های راهنما پیش می‌رود. می‌ایستد، نگاه می‌کند: «4A... کورلثونه».

آن‌جا میز ورق مخصوصی هست که چند مجله رویش قرار دارد... چند سیگار روشن هنوز در جاسیگاری‌ست... اما از کارآگاه‌ها، پلیس‌ها، و محافظین شخصی هیچ خبری نیست.

۸۶ داخلی - شب: اتاق 4A دن

مایکل به آرامی در را هل می‌دهد تا باز شود، گویی از آن‌چه می‌خواهد ببیند وحشت دارد. نگاه می‌کند. اتاق با نور مهتاب تابیده از میان پنجره روشن شده، و او می‌تواند پیکری تنها را در تخت بیمارستان آن اتاق ببیند که زیر یک چادر اکسیژن شفاف خوابیده است. تنها چیزی که شنیده می‌شود، صدای نفس کشیدن پیوسته و دشوار این پیکر است. مایکل آهسته بالای سر او می‌رود و هنگامی که مطمئن می‌شود پدرش است که خوابیده، آسوده‌خاطر می‌شود. لوله‌هایی آویخته از یک تیرک فولادی در کنار تخت به دهان و بینی دن وارد شده‌اند.

صدا (خارج از تصویر) شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

این صدا به حدی مایکل را مهوت می‌کند که تقریباً از جا می‌پرد. یک پرستار که به کمک نوری در پشتش قابل دیدن شده، در آستانه‌ی در ایستاده است.

پرستار: شما نباید الان این‌جا باشین.

جابه جا کردن تخت و تجهیزات را انجام می دهند.]

۸۷ داخلی - شب: طبقه‌ی چهارم بیمارستان (زمستان

۱۹۴۵)

آن‌ها تخت، تیرک، و همه‌ی لوله‌ها را در سکوت به راهرو می‌برند. ما صدای قدم‌هایی را در حال بالا آمدن از پله‌ها می‌شنویم. مایکل به شنیدن این صدا، توقف می‌کند. مایکل: بجنب، اون‌جا.

آن‌ها تخت را در اولین اتاق دم دست وارد می‌کنند. مایکل از لای در بیرون را نگاه می‌کند. صدای قدم‌ها بلندتر می‌شود، و بعد صاحب آن‌ها پیدا می‌شود. او انزوست، دستیار نازورین، که دسته‌گلی هم در دست دارد.]

مایکل: (بیرون می‌آید) کیه؟
انزو: مایکل... من رو یادت می‌آد؟ انزو، وردست نازورین تو نونوایی، حالا دامادش‌ام.

مایکل: انزو، از این جا برو بیرون. قراره در دسر درست بشه.

[ترس لحظه‌ای چهره‌ی انزو را می‌پوشاند.]

انزو: اگه قراره... در دسر درست بشه... من باهات می‌مونم، برای کمک. من به پدرخوانده مدیون‌ام.

[مایکل فکر می‌کند، و درمی‌یابد که به هر کمکی بتواند بگیرد محتاج است.]

مایکل: برو بیرون؛ جلو در وایسا... من یه دقیقه‌ی دیگه می‌آم اون‌جا.

۸۸ داخلی - شب: اتاق دوم دن در بیمارستان

آن‌ها جدا می‌شوند. مایکل می‌رود توی اتاقی که پدرش را به آن‌جا برده.

پرستار (ترسیده) اون بیداره.

[مایکل به پیرمرد نگاه می‌کند، چشمانش باز است، اما نمی‌تواند صحبت کند. مایکل با مهربانی صورتش را نوازش می‌کند.]

مایکل: پاپا... پاپا، من مایکل‌ام. هیس، سعی نکن حرف بزنی. یه عده دارن می‌آنکه بکشنت. اما من این‌جام... حالا

دیگه من باهات‌ام...

[پیرمرد می‌خواهد حرف بزند... اما نمی‌تواند. مایکل با مهربانی انگشتش را بر لبان پدرش می‌گذارد.]

۸۹ خارجی - شب: خیابان بیمارستان دن (زمستان

۱۹۴۵)

بیرون بیمارستان، در فضای خالی، انزوی عصبی تنها ایستاده و دسته‌گل را به عنوان تنها سلاحی که دارد، به اهتزاز درآورده و پس و پیش می‌رود. مایکل از بیمارستان خارج می‌شود و به سمت او می‌رود. آن‌ها هر دو در این شب سرد پاییزی زیر تیر چراغ برق ایستاده‌اند. هر دو ترسیده‌اند؛ مایکل سیگاری به انزو می‌دهد و روشنش می‌کند. دست‌های انزو می‌لرزند، دست‌های مایکل نه.

مایکل: از شر این‌ها خلاص شو و دستت رو طوری بکن تو جیبت که انگار اسلحه داری.

[چراغ‌های تزئینی کریسمس بر پنجره‌های بیمارستان روشن و خاموش می‌شوند.]

مایکل: گوش کن...

[صدای اتومبیلی را می‌شنویم. مایکل و انزو با ترس در چشمانشان نگاه می‌کنند. بعد مایکل دسته‌گل را می‌گیرد و می‌چپاند زیر کتش. آن‌ها، دست‌ها را فرو کرده در جیب می‌ایستند. یک ماشین سیاه رنگ از گوشه‌ای می‌پیچد و می‌آید جلوی آن‌ها. صورت‌های مایکل و انزو خشک و بی‌حالت است. ماشین سرعتش را کم می‌کند انگار که بخواهد متوقف شود، ولی بعد سرعت می‌گیرد. مایکل و انزو آسوده‌خاطر می‌شوند. مایکل به پایین نگاه می‌کند. دست‌های نانو می‌لرزند. به دست‌های خودش نگاه می‌کند، نمی‌لرزند.]

لحظه‌ای دیگر نیز می‌گذرد و ما از دور صدای آژیر چند ماشین پلیس را می‌شنویم. آن‌ها آشکارا به سوی بیمارستان می‌آیند و صدایشان بلند و بلندتر می‌شود. مایکل آهی از سر آسودگی می‌کشد.

ظرف ثانیه‌ای یک ماشین گشت پلیس با ترمزی صدادار جلوی بیمارستان متوقف می‌شود و دو ماشین پلیس دیگر

نیز به دنبالش می‌ایستند و پلیس‌های یونیفرم‌دار و کارآگاه‌ها از آن‌ها پیاده می‌شوند. مایکل آسوده‌خاطر لیخندی می‌زند و به طرف آن‌ها می‌رود. دو پلیس هیکلی و تنومند ناگهان دست‌های او را می‌گیرند و دیگری بازرسی بدنیش می‌کند. یک سروان پلیس عظیم‌الجثه، با کلاهی مزین به قیطان‌های طلایی و صورت گویشتالوی قرمز و موهای سفید، با عصبانیت پیش می‌آید. او مک کلاسکی است.

مک کلاسکی: فکر کردم همه‌ی شما لات‌های دهاتی رو انداختم توی هلفدونی. تو کی هستی و این جا چه غلطی می‌کنی؟

[پلیس دیگری کنارش می‌ایستد.]

پلیس: اسلحه نداره سروان.

[مایکل به دقت مک کلاسکی را برانداز می‌کند.]

مایکل: (آرام) چی به سر کارآگاه‌هایی که باید از پدرم محافظت می‌کردن اومده؟

مک کلاسکی: (خشیمگین) بچه مزلف لات. تو کی هستی که کارم رو به من بگی. من مرخص شون کردم. واسه من مهم نیست چند تا گانگستر آشغال ایتالیایی همدیگه رو می‌کشن. من واسه زنده‌موندن اون پیرمرد تره هم خرد نمی‌کنم. حالا از این جا برو گم شو؛ بچه مزلف از این خیابون برو و دیگه هم طرف این بیمارستان پیدات نشه.

[مایکل کماکان آرام است.]

مایکل: تا وقتی دور اتاق پدرم محافظت نذارین، همین جا می‌مونم.

مک کلاسکی: فیل، این بچه مزلف رو دستگیر کن.

یک کارآگاه: این بچه اسلحه نداره سروان... قهرمان جنگه، هیچ وقت هم قاطی خلاف‌کاری‌ها نشده...

مک کلاسکی: (خشیمگین) لعنت به‌ش، می‌گم دستگیرش کن. به‌ش دستبند بزن.

مایکل: (در حینی که دستبندش می‌زنند، صاف چشم می‌دوزد به مک کلاسکی) تُرک چه قدر بهت می‌ده که پدرم رو شکار کنی سروان؟

مک کلاسکی بی هیچ اختطاری خیز برمی‌دارد و با تمام قدرت و وزنش، مشتت در دست به فک مایکل می‌زند.

مایکل ناله‌ای می‌کند و دستش را می‌برد روی فکش. به مک کلاسکی نگاه می‌کند؛ ما از چشم او می‌بینیم که همه چیز به دوران می‌افتد و مایکل به زمین می‌افتد، و درست همین هنگام هیگن و کله‌منزا و مردانش سر می‌رسند.^{۹۰} فید اوت.

۹۰. خارجی - روز: باغ (زمستان ۱۹۴۵)

باغ کورلثونه از زاویه‌ی بالا. حالا یک ماشین سیاه رنگ مدخل باغ را مسدود کرده. گزردن کلفت‌های بیش‌تری در لباس‌های رسمی این طرف و آن طرف ایستاده‌اند و بعضی از آن‌ها آشکارا تفنگ در دست گرفته‌اند. واضح است که جنگ شدت گرفته. یک ماشین متوقف می‌شود و کله‌منزا، لمپون، مایکل و هیگن از آن بیرون می‌آیند. فک مایکل باندپیچی شده است. او می‌ایستد و به پنجره‌های باز نگاه می‌کند. می‌توانیم مردان تفنگ به‌دست را ببینیم.

مایکل: یا عیسی، سانی واقعا به کارش وارده.

[زراه‌شان را ادامه می‌دهند. تسیو به آن‌ها می‌پیوندد. محافظان شخصی متعدد به ورود آن‌ها توجهی نمی‌کنند.]

کله‌منزا: این همه آدم جدید از کجا اومده؟

تسیو: حالا به‌شون احتیاج داریم. بعد حادثه‌ی بیمارستان، سانی دیوونه شد. چهار صبح امروز برونو تاتالیا رو زدیم.

آن‌ها وارد خنانه می‌شوند و از کنار خیل چهره‌های غریبه‌ی جدید می‌گذرند.

۹۱. داخلی - روز: دفتر دن (زمستان ۱۹۴۵)

سانی، سرحال و هیجان‌زده، توی دفتر دن است. سانی: صدتا آدم بیست و چهارساعته تو خیابون‌ها دارم.

* در فیلم، هیگن می‌آید و زیربغل مایکل را می‌گیرد و خطاب به سروان می‌گوید:
هیگن: من وکیل خانواده‌ی کورلثونه‌ام. این آدم‌ها کارآگاه‌های خصوصی‌ای‌ان که برای محافظت از ویتو کورلثونه استخدام شده‌ن. اون‌ها مجوز حمل و استفاده از سلاح گرم دارن. اگه دخالتی بکنین، باید فردا صبح جلوی قاضی حاضر بشین و دلیل بیارین. مک کلاسکی: خبیله خب، ولش کنین. بریم.

هیگن: راجع به این سروان مک کلاسکی که فک مایک رو شکسته تحقیق کردم. اون قطعاً جزء حقوق‌بگیرهای سولاتزوئه و پول کلونی هم می‌گیره. مک کلاسکی موافقت کرده که محافظ شخصی ترک باشه. چیزی که باید بفهمی اینه که تا وقتی که سولاتزو این جور محافظت می‌شه، کاملاً در امانه. هیچ‌کس تا حال یه سروان پلیس نیویورک رو نکشته. هیچ وقت، این، فاجعه بار می‌آره. همه‌ی پنج تا خانواده می‌آن دنبال سانی؛ خانواده‌ی کورلثونه مطرود می‌شه، حتی نفوذ سیاسی پیرمرد هم از بین می‌ره. پس فقط راجع بهش درست فکر کن.

سانی: (هنوز عصبانی) مک کلاسکی نمی‌تونه تا ابد با ترک بمونه. ما صبر می‌کنیم.

مایکل: نمی‌تونیم صبر کنیم. مهم نیست که سولاتزو چی می‌خواد راجع به معامله بگه، اون به هر حال می‌خواد پایا رو بکشه. شما باید همین الان سولاتزو رو گیر بیارین. سانی: بچه حق داره.

هیگن: مک کلاسکی چه‌طور؟

مایکل: قبول کنیم که حالا دیگه مجبوریم مک کلاسکی رو بکشیم. بعداً از طریق رابط‌هامون تو روزنامه‌ها قضیه رو موجه جلوه می‌دیم. سانی: ادامه بده مایک.

مایکل: اون‌ها می‌خوان که من با سولاتزو جلسه داشته باشم. قرارش رو واسه‌ی دو روز دیگه بذارین. سانی، به خبرچین‌هامون بگو بفهمن جلسه کجا برگزار می‌شه. اصرار کنین یه جای عمومی باشه؛ یه بار یا یه رستوران تو ساعت شلوغ شام، تا من احساس امنیت بکنم. اون‌ها موقعی که من رو ببینن بازرسی می‌کنن، پس نمی‌تونم با خودم اسلحه ببرم؛ اما کله‌منزاه، یه راهی پیدا کن که واسه من یه دونه اون‌جا جاسازی کرده باشی. (مکث) بعد من هر دوشون رو می‌کشم.

[همه‌ی حاضران در اتاق حیرت‌زده‌اند و به مایکل نگاه می‌کنند. سکوت. ناگهان سانی با یق خنده‌اش سکوت را می‌شکند. او با انگشت به مایکل اشاره می‌کند و با خنده حرف می‌زند.]

اگه سولاتزو یه تار مو از ماتحتش رو هم نشون بده، دخلش اومده.

[مایکل را می‌بیند، دست می‌گذارد روی صورت باندپیچی شده‌ی او و شوخی می‌کند.]
سانی: مایکی، خوشگل شدی.
مایکل: تمومش کن.

سانی: ترک می‌خواد حرف بزنه! چه اعصابی داره این تخم حروم! بعد ترکمون دیشبش می‌خواد جلسه هم بذاره. هیگن: پیشنهادش واضح و مستقیم بود؟

سانی: آره خب، می‌خواد ما مایکل رو بفرستیم که تو یه جلسه بهش پیشنهاد بده. قول داده که معامله‌ش انقدر خوبه که نمی‌تونیم ردش کنیم.

هیگن: خانواده‌ی تاتالیا چه‌طور؟ اون‌ها واسه‌ی برونو چی‌کار می‌خوان بکنن؟

سانی: یه بخش از معامله: برونو با کاری که اون‌ها دیشب با پدرم کردن سربه‌سر می‌شه.

هیگن: باید ببینم چی می‌گن.

سانی: نه، نه کانسلیوری. این دفعه دیگه نه. دیگه از جلسه و ملاقات و کلک‌های سولاتزو خسته شده‌م. به شون یه پیغام بده: من سولاتزو رو می‌خوام. اگه نه، جنگ همه‌گیر. می‌ریم سر وقت تشک‌ها و همه‌ی آدم‌هامون رو می‌ریزیم تو خیابون.

هیگن: بقیه‌ی خانواده‌ها تو جنگ همه‌گیر آرام نمی‌شینن.

سانی: پس سولاتزو رو بدن به من.

هیگن: بسه سانی، پدرت نمی‌خواد همچین چیزی رو بشنوه. این مسأله شخصی نیست، کاریه.

سانی: و وقتی اون‌ها به پدرم شلیک کردن...

هیگن: بله، حتی تیراندازی به پدرت هم کاری بود، نه شخصی...

سانی: نه، نه. دیگه نمی‌خوام پند و اندرزهاش واسه چه‌طور فیصله دادن قضیه رو بشنوم. تو فقط باید بهم کمک کنی برنده بشم. فهمیدی؟

[هیگن سر خم می‌کند، او عمیقاً نگران است.]

[مایکل کلاه را بر سر می‌گذارد و کله‌منزا مرتبش می‌کند.]

کله‌منزا: این بیش‌تر از هر چیز به بهونه‌ای می‌ده دست شاهدها که وقتی ما روشن‌شون کردیم، صاحب هویت رو عوض کنن. بعد تو می‌ری به به تعظیلات طولانی و اوضاع ما ناچور می‌شه.

مایکل: چه قدر بد می‌شه؟

کله‌منزا: احتمالاً همه‌ی خانواده‌های دیگه علیه‌مون صف می‌کشن. اما طوری نیست. این جور چیزها باید هر ده سال به بار اتفاق بیفته تا از شر خون کثیف خلاص بشیم. باید تو همون شروع جلو‌شون رو گرفت. همون‌طور که باید جلوی هیتلر رو تو همون مونیخ می‌گرفتن، نباید می‌داشتن از اون‌جا دربیاد، ولی اون‌ها فقط دنبال به دردم‌بزرگ می‌گشتن...

۹۳. داخلی - روز: راهرو و اتاق نشیمن دن (زمستان)

(۱۹۴۵)

مایکل به سرسرای خانگی اصلی پا می‌گذارد. یک میز ورق در آن‌جا چیده شده که یک مرد پشت آن با سه تبهکار از خانواده‌ی کورلثونه بازی می‌کند.

مایکل به اتاق نشیمن می‌رود. (آن‌جا) درهم و برهم است. سانی روی مبل خوابش برده. روی میز پیش‌دستی

* در فیلم، انتهای این صحنه کمی فرق می‌کند. از آخرین جمله‌ی سانی:

سانی: «...» تام، این قضیه کاریه، و این پسر داره خیلی خیلی شخصیش می‌کنه.

مایکل: کی گفته نمی‌شه به پلیس رو کشت؟

هیگن: بسه دیگه مایکی.

مایکل: تام، به دقیقه صبرکن. من دارم از به پلیس حرف می‌زنم که تو کار موادمخدره. دارم از به پلیس بی‌شرف دزد حرف می‌زنم... که قاچاقچی و رشوه‌گیره. این قضیه‌ی معرکه‌ایه. ما تو روزنامه‌ها حقوق‌بگیر داریم، مگه نه تام؟ (تام به نشانه‌ی مثبت سر تکان می‌دهد) شاید از به همجین داستانی خوش‌شون بیاد. هیگن: شاید. فقط شاید.

مایکل: این قضیه شخصی نیست، سانی. دقیقاً کاریه.

سانی: تو؟ تو، بچه دانشگاهی کلاس بالا. تو که هیچ وقت نمی‌خواستی قاطی کاروبار خانواده بشی. حالا می‌خوای به سروان پلیس و ترک رو با گلوله بزنی، اون هم واسه این‌که از یارو سیلی خورده‌ی. تو داری شخصیش می‌کنی، قضیه فقط کاریه و تو داری شخصیش می‌کنی. [حالا کله‌منزا و تسبو هم لبخند می‌زنند؛ تنها هیگن است که چهره‌اش را جدی نگه داشته.]

مایکل: (عصبانی، اما خشک) سانی، همه‌ش شخصیه، و من این‌رو از خود پیرمرد، پدرخوانده، یاد گرفته‌م. برای اون رفتن من به نیروی دریایی شخصی بود. برای من این‌که سولاتزو می‌خواد پدرم رو بکشه شخصیه، و خودت هم می‌دونی که من اون‌ها رو می‌کشم سانی.

[از مایکل خطر ساطع است... سانی دیگر نمی‌خندد.]*

۹۲. داخلی - روز: زیرزمین کله‌منزا (زمستان ۱۹۴۵)

نمای نزدیک از یک رولور.

کله‌منزا: (خارج از تصویر) اون‌ها کاملاً بدون آمادگی می‌آن، غیرممکنه بتونیم ردشون رو بگیریم. (رولور را سrote می‌گیرد). نگران اثر انگشت نباش مایکل، به نوار مخصوص روی ماشه و کونه کشیدم. بگیر. (اسلحه را به یک جفت دست دیگر می‌دهد). موضوع چیه؟ ماشه زیادی سفته. (شلیک می‌کند: صدایش بسیار بلند است) گذاشتم با سروصدا باشه تا رهگذرهای معصوم و فضول از ترس در برن.

[مایکل در یک کارگاه زیرزمینی با کله‌منزا تنهاست.]
کله‌منزا: فقط دستت رو از کنار بیار پایین و اسلحه رو ولش کن. همه هنوز فکر می‌کنن که تو دستته. زل می‌زنی به صورتت، می‌فهمی؟ بعد تند و فرزند اون‌جا بیا بیرون، اما ندو. مستقیم تو چشم هیچ‌کی نگاه نکن، اما نگاهت رو هم ازشون بزرگردون. هی، باور کن اون‌ها درست و حسابی از تو می‌ترسن. هیچ‌کس مزاحمت نمی‌شه. نگران هیچ‌چی نباش؛ خودت هم تعجب می‌کنی که اوضاع چه قدر خوب پیش می‌ره. خیره خب، کلاهت رو بذار سرت، بذار ببینم چه شکلی شده‌ی. به تعیین هویت کمک می‌کنه.

قدیمی‌ها داره، که بین محفظه‌ی آب و دیوارش یه فضای خالی وجود داره. می‌تونیم اسلحه رو اون‌جا ببندیم.

کله‌منزا: مایک، اون‌ها تو ماشین بازرسی بدنیت می‌کنن. واسه این‌که اون‌ها اصلاً نگران نشن، تو اسلحه‌ای با خودت نمی‌بری. توی رستوران، صبر می‌کنی و یه کمی حرف می‌زنی، بعد برای رفتن اجازه می‌گیری. فهمیدی؟ بعد، وقتی اومدی بیرون، وقت رو تلفن نکن، نشین... اومدی بیرون شلیک کن. فرصت رو از دست نده. توی سر، هرکدوم دو گلوله. و هرقدر تونستی سریع بیا بیرون.

سانی: می‌خوام یه آدم خیلی خوب، خیلی مطمئن اسلحه رو کار بذاره. نمی‌خوام وقتی برادرم از اون توالی می‌آد بیرون دست خالی باشه.

کله‌منزا: خیالت از بابت اسلحه راحت باشه.

سانی: (به مایکل، صمیمانه) نوبت توئه بچه... به مامان حالی کردم که قبل رفتن نمی‌بینی‌ش. وقتی هم فکر کردم موقعش رسیده، یه پیغام واسه دوست دخترت می‌ذارم.

کله‌منزا: باید بریم...

مایکل: خایله خب، فکر می‌کنی تا چند وقت نمی‌تونم برگردم؟

سانی: شاید یه سال...

هیگن: (مردد می‌شود) یا عیسی، من نمی‌دونم...

سانی: می‌تونی این کار رو بکنی مایک؟

[مایکل بیرون می‌رود.]

۹۵. خارجی - شب: تابلوی کملز (زمستان ۱۹۴۵)

مایکل زیر تابلوی بزرگ "CAMELS"، مردی در حال سیگار کشیدن، ایستاده. مایکل اورکت گرمی پوشیده و کلاهی را که کله‌منزا به او داده، به سر دارد. یک ماشین سیاه‌رنگ از گوشه‌ی خیابان می‌پیچید و جلوی او می‌ایستد. راننده، خم می‌شود و در جلویی را باز می‌کند.

راننده: سوار شو مایک.

[مایکل سوار می‌شود، ماشین به راه می‌افتد.]

بقایای یک شام آورده شده از بیرون (غذای چینی)، و یک بطری نیمه پر نوشیدنی دیده می‌شود. رادیو موسیقی پخش می‌کند.

مایکل: چرا از زندگی مته لابلای دست بر نمی‌داری و این‌جا رو تمیز نمی‌کنی؟

سانی: جنابعالی؟ بازرس پادگان؟ (سانی سرش را میان دستانش می‌گیرد و می‌نشیند.) تو حاضری؟ کله‌منزا بهت گفت که اسلحه رو فوراً بندازی زمین؟

مایکل: یه میلیون بار.

سانی: سولازوو و مک کلاسیکی یه ساعت ونیم دیگه تو میدون تایمز سوارت می‌کنن، زیر تابلوی کملز.

هیگن: ما تا موقعی که گروگان نداشته باشیم نمی‌ذاریم مایک بره، سانی.

کله‌منزا: حله... گروگان داره بیرون با سه تا از آدم‌های من پینوکل بازی می‌کنه.

[تلفن دفتر دن زنگ می‌زند.]

سانی: حتماً خبرچین ما تو خونواده‌ی تاتالیاست که می‌خواد محل جلسه رو بگه.

۹۴. داخلی - روز: دفتر دن (زمستان ۱۹۴۵)

هیگن با شتاب به اتاق کناری می‌رود تا تلفن را بردارد؛ دیگران هم وارد اتاق می‌شوند. هیگن پشت تلفن چیزی می‌نویسد.

سانی: یکی از آدم‌های تاتالیا؟

هیگن: نه. خبرچین مون تو کلاتری مک کلاسیکی. امشب ساعت هشت تو رستوران لوئیس تو برانکس. کسی اون‌جا رو می‌شناسه.

تسیوو: من خوب می‌شناسمش. واسه ما عالیه. یه جای خانوادگی کوچیک با اتاقک‌های بزرگ که آدم‌ها توش می‌تونن خصوصی حرف بزنن. غذاش خوبه. همه سرشون به کار خودشونه. عالیه. (می‌رود کنار میز و طرح ناشیانه‌ای می‌کشد.) این ورودیه مایک. وقتی کارت تموم شد فقط بیا بیرون و پیچ به چپ، بعد برو گوشه‌ی خیابون. کله‌منزا، تو باید واسه کار گذاشتن اسلحه بجنبی. اون‌جا از اون توالی

بلند می‌شود، و در سمت دیگر که به سوی نیویورک می‌رود فرود می‌آید. بعد به سرعت به سمت شهر باز می‌گردد.

۹۸. خارجی - شب: ماشین سولاتزو (زمستان ۱۹۴۵)
سولاتزو برمی‌گردد تا ببیند ماشینی تعقیب‌شان می‌کند یا نه، و بعد به سمت راننده خم می‌شود.
سولاتزو: کارت عالی بود؛ یادم می‌مونه.
[مایکل آسوده‌خاطر می‌شود.]

۹۹. خارجی - شب: رستوران لونا آزورا (زمستان ۱۹۴۵)
ماشین جلوی یک رستوران خانوادگی کوچک در برانکس متوقف می‌شود: «لونا آزورا». هیچ‌کس در خیابان نیست. مایکل نگاه می‌کند ببیند آیا راننده هم با آن‌ها پیاده می‌شود یا نه. او پیاده می‌شود و در را باز می‌کند. سولاتزو، مک کلاسی و مایکل پیاده می‌شوند؛ راننده همان‌جا می‌ماند و به ماشین تکیه می‌دهد. آن‌ها وارد رستوران می‌شوند.

۱۰۰. داخلی - شب: لونا آزورا (زمستان ۱۹۴۵)
یک رستوران خانوادگی بسیار کوچک با کف پوش کاشی موزائیک. سولاتزو، مایکل و مک کلاسی دور یک میز گرد نسبتاً کوچک، نزدیک مرکز اتاق می‌نشینند. اتاق‌های کنار دیوارها خالی است و تنها چند مشتری و یکی دو پیشخدمت آن‌جا هستند. رستوران بسیار آرام است.
مک کلاسی: این‌جا غذای ایتالیایی خوبه؟
سولاتزو: گوشت گوساله‌رو امتحان کن، این بهترین رستوران نیویورکه.

[یک پیشخدمت، بطری نوشیدنی سر میز آن‌ها می‌آورد. آن‌ها در سکوت او را می‌نگرند که سر بطری را در می‌آورد و در سه لیوان نوشیدنی می‌ریزد. بعد، وقتی او می‌رود، سولاتزو به مک کلاسی رو می‌کند:]
سولاتزو: می‌خوام با مایک ایتالیایی صحبت کنم.
مک کلاسی: باشه، شما کارتون رو بکنین و من هم حواسم رو می‌دم به گوشت گوساله و اسپاگتی‌م.

۹۶. خارجی - شب: ماشین سولاتزو (زمستان ۱۹۴۵)
درون ماشین، سولاتزو از صندلی عقب دست دراز می‌کند و با مایکل دست می‌دهد.

سولاتزو: خوشحالم اومدی مایک، امیدوارم بتونیم به همه‌چی به سروسامونی بدیم. کل این قضیه وحشتناکه. اصلاً دلم نمی‌خواست اوضاع این جوری پیش بره.
مایکل: من می‌خوام امشب اوضاع رو درست کنم. می‌خوام به پدرم کاری نداشته باشین.

سولاتزو: کسی به اون کاری نداره، به جون بچه‌هام قسم می‌خورم کسی به اون کاری نداره. فقط وقتی حرف می‌زنیم چشم‌هات رو باز کن. امیدوارم مثل برادرت سانی، جوشی نباشی. غیرممکنه بشه با اون راجع به کار حرف زد.
[مک کلاسی خرخر می‌کند.]

مک کلاسی: اون بچه‌ی خوبیه. خیلی خوبه. برگرد و زانو بزن، رو به من.

[مایکل را کاملاً تفتیش می‌کند.]
مک کلاسی: راجع به پریش متأسفم مایک. من واسه این کار خیلی پیر و کج خلق شده‌م. زود کفری می‌شم. می‌دونی که چه جوریه. اسلحه‌ای نداره.

۹۶-۱. خارجی - شب: ماشین سولاتزو - بزرگراه وست‌ساید (زمستان ۱۹۴۵)

مایکل به راننده و بعد به جلوی نگاه می‌کند تا ببیند کجا می‌روند. ماشین روی پل جرج واشینگتن است. مایکل نگران می‌شود.

مایکل: داریم می‌ریم نیوجرسی؟
سولاتزو: (مودیانه) شاید.
[مایکل چشمانش را می‌بندد.]

۹۷. خارجی - شب: ماشین سولاتزو روی پل جرج واشینگتن (زمستان ۱۹۴۵)

ماشین، با سرعت در طول پل جرج واشینگتن به سمت نیوجرسی می‌رود. بعد ناگهان دور می‌زند و به جدول جداساز لاین‌های خیابان برخورد می‌کند، لحظه‌ای به هوا

دستشویی کوچک می‌شود. واقعاً از پیشاب‌گاه استفاده می‌کند. بعد با صابون دستانش را می‌شوید و تمام و کمال خشک می‌کند. سپس به اتاقک توالت می‌رود. آهسته دست می‌برد به پشت محفظه‌ی آب، و از این‌که اسلحه را حس نمی‌کند، وحشت می‌کند. ما می‌بینیم که پشت محفظه، دست او تنها چند اینچ با اسلحه فاصله دارد... او کورمال جست‌وجو می‌کند... سرانجام سلاح را می‌گیرد.

نمای نزدیکی از مایکل که احساس خاطر جمع می‌کند. رولور را از نوار دورش بیرون می‌آورد. نفس عمیقی می‌کشد و آن را فرو می‌کند زیر کمر بندش. به دلیلی غیر قابل توضیح، یک بار دیگر مکث می‌کند، و دستانش را می‌شوید و خشک می‌کند. بعد خارج می‌شود.

۱۰۲. داخلی - شب: لونا آزورا (زمستان ۱۹۴۵)

کنار در دستشویی می‌ایستد و به میزش نگاه می‌کند. مک کلاسی در حال خوردن یک بشقاب اسپاگتی و گوشت گوساله است. سولاتزو به شنیدن صدای در برمی‌گردد و مستقیم به مایکل می‌نگرد. مایکل نگاهش را پاسخ می‌دهد. بعد لبخند می‌زند و می‌رود پشت میز و می‌نشیند.

مایکل: حالا می‌تونم حرف بزنم. حس خیلی بهتری دارم.

[مرد نشسته پشت آن یکی میز که به سختی مراقب او بود هم حالا آرام می‌شود. سولاتزو خم می‌شود به سمت مایکل که راحت نشسته و دستانش زیر میز، دکمه‌های کتش را باز می‌کنند. سولاتزو یک بار دیگر شروع می‌کند به سیسلی حرف زدن اما قلب مایکل آن‌چنان می‌تپد که او به سختی می‌تواند حرف‌های سولاتزو را بشنود.

پیشخدمت می‌آید که دستور غذا بگیرد، سولاتزو برمی‌گردد که با او حرف بزند، و بدون اخطار، مایکل با دست چپ میز را کنار می‌زند و با دست راست اسلحه را در دست مقابل سر سولاتزو می‌گیرد و با شقیقه‌اش مماس می‌کند. ماشه را می‌کشد، و ما می‌بینیم که قسمتی از سر سولاتزو از جا کنده می‌شود و بخار خون، کل فضا را

اسولاتزو به زبان سریع سیسلی حرف می‌زند. مایکل به دقت گوش می‌دهد و هر از گاه سری تکان می‌دهد. بعد مایکل به سیسلی جواب می‌دهد و سولاتزو ادامه می‌دهد. پیشخدمت هرازگاهی غذایی می‌آورد؛ آن‌ها سکوت می‌کنند، و بعد ادامه می‌دهند. سپس مایکل، وقتی بیان مقصودش به ایتالیایی برایش دشوار می‌شود، تصادفاً دوباره به انگلیسی حرف می‌زند.]

مایکل: (برای تأکید به انگلیسی حرف می‌زند.) از همه مهم‌تر... من به تضمین مطمئن می‌خوام که هیچ تلاش دیگه‌ای برای تهدید زندگی پدرم انجام نمی‌شه.

سولاتزو: من چه تضمینی می‌تونم بهت بدم؟ من خودم هم زندگیم در خطر. من فرصتم رو از دست دادم. تو خیلی من رو دست بالاگرفتی دوست من... من اون قدرها باهوش نیستم... همه‌ی چیزی که من می‌خوام به آتش‌بسه...

[مایکل نگاه ممتد و سختی به سولاتزو می‌کند، که لبخند زنان دستانش را طوری باز کرده که انگار می‌خواهد بگوید: «من هیچ کلکی تو آستینم ندارم.» بعد نگاهش را از او برمی‌گیرد و صورتش را درهم می‌کشد.]

سولاتزو: چی شده؟

مایکل: اشکالی نداره من برم دستشویی؟

[سولاتزو به‌طور غریزی مشکوک است. مایکل را با چشمان تیره‌اش و رانداز می‌کند. بعد با دستش دور و بر ران مایکل را در جست‌وجوی سلاحی می‌گردد.]

مک کلاسی: من تفتیشش کردم؛ من هزاران هزار جوون مزلف رو تفتیش کرده‌م، اسلحه نداره.

[به مردی که پشت میز مقابل‌شان نشسته می‌نگرد و با چشمانش دستشویی را نشان می‌دهد. مرد سر تکان می‌دهد و اشاره می‌کند که هیچ‌کس آن تو نیست.]

سولاتزو: خیلی طولش نده.

[مایکل بلند می‌شود و به آرامی به سمت دستشویی می‌رود، و پشت در ناپدید می‌شود.]

۱۰۱. داخلی - شب: توالت لونا آزورا (زمستان ۱۹۴۵)

مایکل، در حالی که به سختی نفس می‌کشد، وارد

می پوشاند.

۱۰۳. داخلی - روز: تشک‌ها (زمستان ۱۹۴۵)

مردی با لباس غیررسمی پشت پیانو نشسته و آهنگی احساساتی می‌نوازد، و در این بین سیگارش بر لبه‌ی پیانو می‌سوزد. مرد دیگری کنار او ایستاده و به دقت گوش می‌دهد.

کمی آن طرف‌تر، ده مرد پشت میز زمختی نشسته‌اند و در سکوت غذا می‌خورند. آن‌ها با صدایی مهار شده و آرام حرف می‌زنند و گهگاه می‌خندند.

روکولمپون پشت پنجره‌ای ایستاده که تور سیمی سنگینی می‌پوشاندش، و به بیرون خیره شده. کاسه‌ی بزرگی محتوی ماکارونی دست‌به‌دست می‌گردد و مردان با جان و دل از آن می‌خورند. آهنگی احساساتی در زمینه‌ی صحنه‌های بعدی نواخته می‌شود.

۱۰۴. داخلی - روز: اجساد توی ماشین (زمستان ۱۹۴۵)

یک مرد و یک زن که از بینی‌شان خون جاری‌ست، در اتومبیلی سوراخ از گلوله، کنار هم دراز کشیده‌اند.

۱۰۵. داخلی - روز: جسد در آسایشگاه (زمستان ۱۹۴۵)

مردی پوشیده با یک ملافه، بر کف یک آسایشگاه دراز افتاده است.

۱۰۶. داخلی - روز: تشک‌ها (زمستان ۱۹۴۵)

ده تشک در فضای خالی اتاق نشیمن یک آپارتمان روی زمین پهن شده. سه چهار مرد از جمله کله‌منز با آن‌ها خوابیده‌اند.

تعداد زیادی اسلحه روی زمین ورق گذاشته شده است. مردان پشت میز کماکان شام می‌خورند و برای خود نوشیدنی می‌ریزند.

زیاله‌ها در دو سه سطل آشغال توی آپارتمان ریخته می‌شوند.

۱۰۷. داخلی - روز: جسد در دفتر (زمستان ۱۹۴۵)

مردی با لباس‌های خونی بر کف یک اتاق کار افتاده

پیشخدمت بهت‌زده نگاه می‌کند؛ ناگهان کت سفیدش را لکه‌های خون فرا گرفته است. سولاتزو به‌نظر می‌رسد که در سقوط ابتدی‌اش به روی زمین، در فضا معلق می‌ماند.

مایکل می‌چرخد، و نگاه می‌کند:

مک کلاسکی خشکش زده، و چنگال گوشت گوساله جلوی دهان باز شده‌اش در هوا معلق مانده. مایکل شلیک می‌کند، مستقیم به سمت گلولی برجسته و ضخیم مک کلاسکی. صدای خفه و وحشتناکی از او درمی‌آید. بعد مایکل خون‌سرد و عمدی، گلوله‌ی دیگری شلیک می‌کند، به مجموعه‌ی سپید موی مک کلاسکی. هوا را بخار خون گرفته است.

مایکل برمی‌گردد به طرف مرد ایستاده کنار دیوار دستشویی. او تکان نمی‌خورد، انگار فلج شده باشد. ولی بعد دستان خالی‌اش را نشان مایکل می‌دهد. پیشخدمت، با ترسی نقش بسته بر صورتش، از بخار خون عقب می‌نشیند. مایکل به دو قربانی‌اش نگاه می‌کند:

سولاتزو هنوز در صندلی‌اش است، بخشی از بدنش به میز تکیه کرده.

مک کلاسکی سرانجام از صندلی به روی میز می‌افتد. مایکل در او جوی وحشیانه است. بلند می‌شود که برود. دست خشک شده‌اش، هنوز اسلحه را گرفته است. راه می‌افتد.

نمایی از صورت مایکل، خشک شده و بی‌حالت. نمایی از دستش که اسلحه را گرفته است. نمایی از صورتش؛ سرانجام چشمانش را می‌بندد. نمایی از دستش که شل می‌شود و اسلحه با تالاب خفه‌ای به زمین می‌افتد.

مایکل به سرعت از رستوران خارج می‌شود و نگاهی به عقب می‌اندازد.

آن‌چه می‌بیند تابلوی بی‌حرکتی از قتل است، انگار که همه مجسمه‌هایی مومی باشند.

مایکل خارج می‌شود.]

فیداوت

فید این:

سیگارش را برمی‌دارد و پکی می‌زند. مرد دیگر با قدردانی سر تکان می‌دهد.
مرد: عالی بوداوگی... عالی بود.

۱۱۳. خارجی - روز: ساختمان مانچینی (بهار ۱۹۴۶)*

چند ماشین جلوی یک ساختمان زیبای نیویورکی پارک کرده‌اند. ما دو نفر از محافظین شخصی سانی را می‌شناسیم که کنار جدول خیابان ورق‌بازی می‌کنند.

داخل ساختمان، دو نفر دیگر به آرامی کنار ردیف‌های جعبه‌های نام‌های برنجی انتظار می‌کشند: آن‌ها مدتی است که آن‌جا ایستاده‌اند.

در طبقه اول، مردی به تنهایی روی پله نشسته و سیگار می‌کشد.

یکی از مردان کنار جعبه‌های نام، ساعت جیبی‌اش را که به یک دسته کلید وصل است، نگاه می‌کند. ما صدای باز شدن یک در را می‌شنویم؛ آن‌ها به بالا نگاه می‌کنند. مرد نشسته روی پله بلند می‌شود و نگاه می‌کند.

سانی از آپارتمان خارج می‌شود. لوسی مانچینی مانعش می‌شود. او نمی‌خواهد به سانی اجازه رفتن بدهد، با هم لحظه‌ای به درون آپارتمان می‌روند، و بعد سانی به تنهایی بیرون می‌آید.

شادوشنگول از پله‌ها به پایین جست می‌زند، محافظین شخصی‌اش به دنبالش می‌آیند و به سمت ماشین می‌روند. همه به سرعت سر جای‌شان می‌نشینند. هنگامی که سانی سوار می‌شود:

راننده: می‌ریم پیش خواهرتون؟
سانی: آره.

[ماشین به راه می‌افتد، در حالی که محافظین شخصی در ماشین‌های‌شان آن را اسکورت می‌کنند.]

۱۱۴. داخلی - روز: راهروی کانی (بهار ۱۹۴۶)

سانی در می‌زند. جوابی نمی‌آید. دوباره در می‌زند.

* در فیلم ابتدا صحنه‌های مربوط به مایکل در سیسیل می‌آید. (م)

است. بالای جسد تصویر بزرگی از هری‌اس. ترومن به دیوار نصب است.

۱۰۸. خارجی - روز: جسد در پلکان جلوی خانه (زمستان

۱۹۴۵)

مرد دیگری با شلوار خونی، بر سه پله‌ی جلوی خانه‌ای افتاده است.

۱۰۹. داخلی - شب: تشک‌ها (زمستان ۱۹۴۵)

تسیو، روی صندلی پشت صاف ساده نشسته و جدول حل می‌کند.

یک تبهکار لاغر و جوان، نامه‌ای می‌نویسد.

شش هفت تشک خالی با پتوهای نامرتب و لوله شده. فنجان‌های قهوه‌ی کنار آن‌ها نقش زیرسیگاری را بازی کرده‌اند.

مرد دیگری پشت میز، در یک بطری رافینو را باز می‌کند و برای مردان نوشیدنی می‌ریزد.

۱۱۰. خارجی - روز: جسد در کوچه (زمستان ۱۹۴۵)

در کوچه‌ای آرام نیمی از یک جنازه از یک سطل آشغال وارونه بیرون زده است.

۱۱۱. داخلی - روز: جسد پشت میز (زمستان ۱۹۴۵)

مردی با لباس رسمی و کراوات روی میزی افتاده و حوضچه‌ای از خون رومیزی را پوشانده است.

۱۱۲. داخلی - روز: تشک‌ها (زمستان ۱۹۴۵)

کپه‌ی مرتبی از روزنامه‌ها در گوشه‌ی آپارتمان جمع شده‌اند. یکی از تیرها از جلوی چشم‌مان می‌گذرد: «جنگ پنج خانواده...»

میز. مردان پشت میز نشسته‌اند و آجیل می‌خورند. یکی دستانش را گذاشته روی میز و خوابیده. چند مرد روی تشک‌ها چرت می‌زنند.

نوازنده‌ی پیانو آهنگش را با ظرافت تمام می‌کند.

صدای کانی: کیه؟

سانی: منم، سانی.

[صدای باز شدن قفل در را می‌شنویم و می‌بینیم که در باز می‌شود. سانی وارد می‌شود، اما کانی به سرعت به راهرو می‌رود و به او پشت می‌کند.]

سانی: (مهربان) کانی، چی شده؟

او را بغل می‌کند و به رو به خود برش می‌گرداند. صورت کانی متورم و کبود است و ما از روی چشم‌های قرمز پف کرده‌اش می‌توانیم بگوییم که مدت زیادی گریه کرده است. به محض این‌که سانی می‌فهمد چه اتفاقی افتاده، صورتش از خشم قرمز می‌شود. کانی که خشم او را درمی‌یابد، به او می‌چسبد و نمی‌گذارد از آپارتمان خارج شود.]

کانی: (نامیدانه) تقصیر من بود! من شروع کردم باهاش دعوا کردن و خواستم بزنمش، اون هم واسه همین منو زد. اون حتی نمی‌خواست من رو محکم بزنه سانی، خودم بهش خوردم.

[سانی گوش می‌کند و بر خودش مسلط می‌شود. شانه‌ی خواهرش را از رویان ابریشمی باریک می‌گیرد.]
سانی: می‌خوام برم به دکتر بیارم که به نگاهی بهت بندازه.

[می‌خواهد برود.]

کانی: اوه سانی، خواهش می‌کنم هیچ کاری نکن، خواهش می‌کنم.

[سانی می‌ایستد و با خوش طینتی می‌خندد.]
سانی: هی. کانی. چی کار می‌خوام بکنم؟ بچپت رو حتی قبل از به دنیا او مدنش یتیم کنم؟

[کانی همراه او می‌خندد. سانی برای مطمئن کردن کانی او را می‌بوسد و می‌رود.]

۱۱۵. خارجی - روز: خیابان کانی

کارلو روی پله‌ی بالایی خانه‌ای در خیابان صدودوازدهم با سالی رگز و مربی نشسته و همراه آن‌ها از یک پارچ در لیوانی ماء‌الشعیر می‌ریزد و در همان کنج خیابان می‌نوشد.

از رادیو گزارش یک مسابقه پخش می‌شود و بچه‌ها در خیابان مشغول بیس‌بال‌اند.

کارلو هنوز درست و حسابی ننشسته که بچه‌های توی خیابان ناگهان پراکنده می‌شوند و یک ماشین با ترمز گوشخراش جلوی آب‌نبات‌فروشی توقف می‌کند. حتی پیش از آن‌که ماشین کاملاً متوقف شود، مردی با شتاب از صندلی راننده پیاده می‌شود و آن‌قدر سریع حرکت می‌کند که همه در جا خشکشان می‌زند. لحظه‌ای بعد سانی را می‌شناسیم.

صورتش از خشم کج و معوج شده و در یک لحظه خود را به پله‌ی جلوی خانه می‌رساند و گلوی کارلو را می‌گیرد. کارلو را کشان‌کشان از دیگران جدا می‌کند و می‌کوشد به وسط خیابان بردش. اما کارلو به نرده‌ی آهنی چنگ می‌زند و آن را محکم می‌گیرد و می‌کوشد سروصورتش را بین شانه‌هایش پنهان کند. پیراهنش در دست سانی پاره می‌شود. سالی رگز و مربی، فقط نشسته‌اند و مبهوت نگاه می‌کنند.

سانی با تمام قوایش کارلوی کز کرده را کتک می‌زند و مونولوگ پیوسته‌ای از دشنام‌های غیرقابل تشخیص نثارش می‌کند. ضرباتش قدرتمندند و خون از صورت کارلو بیرون می‌زند.

بچه‌های مشغول بازی جمع می‌شوند و مجذوب تماشا می‌کنند.

دستان کارلو محکم دور نرده گره شده‌اند.

سانی او را بی‌رحمانه می‌زند.

حالا ماشین محافظین سانی هم از راه می‌رسد و آن‌ها نیز به تماشاچیان می‌پیوندند. مشت‌های محکم سانی همچون چکش‌هایی بر صورت و بدن کارلو فرود می‌آیند. بینی کارلو شدیداً خونریزی می‌کند، اما او کماکان کاری نمی‌کند مگر چسبیدن به نرده‌ی آهنی. سانی بدن تنومند کارلو را از پشت می‌گیرد و می‌کوشد او را از نرده جدا کند، دندان‌هایش در اثر این کوشش برهم فشار می‌آورند. او هر کاری می‌کند تا دستان قفل‌شده‌ی کارلو را باز کند، حتی گازشان می‌گیرد. کارلو فریاد می‌کشد اما از نرده جدا نمی‌شود.

متوجه گودال ناشی از بمب و آثار آتش سوزی می شود و چهره های عبوس تبهکاران را می بیند. تام هیگن از خانه ای اصلی خارج می شود و به سرعت به سمت او می آید. هیگن: کی، ما منتظر نبودیم. باید زنگ می زدی... کی: هم زنگ زدم هم منتظر شدم. من می خوام برم پیش مایکل.

هیگن: هیچ کس نمی دونه اون کجاست. ما فقط می دونیم که اون حالش خوبه، همین. [کی به سمت گودال نگاه می کند؛ آب باران در گودال جمع شده است.] کی: اون چیه؟

هیگن: یه تصادف. هیچ کس صدمه ندید. کی: گوش کن تام، من تا کسی رو مرخص کردم؛ می تونم پیام تو زنگ بزنم یه تا کسی دیگه بیاد؟ [تام آشکارا از این که او را بیش از آن چه باید وارد کنند، دلخور است.]

هیگن: البته... متأسفم. [آن ها به سرعت از زیر باران به سمت خانه ای اصلی می روند.]

۱۱۷. داخلی - روز: اتاق نشیمن دن (بهار ۱۹۴۶)

در اتاق نشیمن، کی آب کتش را می تکاند و کلاهش را در می آورد.

کی: می شه این رو یدی بهش؟

هیگن: اگه من اون نامه رو قبول کنم و تو به یه دادگاه بگی که قبولش کردم، این جور معنیش می کنن که من می دونم محل سکونت اون کجاست. صبر داشته باش کی، اون باهات تماس می گیره...

[صدای پایین آمدن گام هایی از پلکان را می شنویم، ماما کورلثونه به اتاق وارد می شود. پیر زن زیرچشمی کسی را برانداز می کند.]

مامان: تو دختر کوچولوی مایکی هستی.

[کی به علامت مثبت سر تکان می دهد؛ چشمانش هنوز اشک آلودند.]

آشکار است که کارلو بسیار قوی تر از اوست و تکان نخواهد خورد. سانی با زانو می کوبد توی دهانش و باز هم او را می زند، اما دیگر خیلی خسته شده است. کاملاً از نفس افتاده، با لکنت و تته پته خطاب به کارلوی خون آلود می گوید:

سانی: ای... حروم زاده... یه بار دیگه... رو خواهرم... دست بلند کنی... تا... بکشم.

[عرق صورتش را پاک می کند و ناگهان برمی گردد. به سرعت سوار ماشین می شود، و در یک لحظه همه را، حتی محافظین شخصی اش را، جا می گذارد. ما متوجه می شویم که مردی با لباس ورزشی در میان تماشاچیان توجهش به گونه ای خاص جلب شده است.

کارلو سرانجام نرده را رها می کند و بر روی پله ای جلوی خانه از حال می رود.]

فیداوت

فیداین:

۱۱۶. خارجی - روز: باغ (بهار ۱۹۴۶)

نمایی از باغ کورلثونه از زاویه ای بالا. روزی خاکستری و بارانی ست. تبهکاران جوان بارانی پوش، در دسته هایی ساکت در نقاط مختلف خانه ای اصلی و محوطه ایستاده اند. اوضاع تغییر کرده؛ یکی از خانه ها بزرگ تر شده، و یک دروازه ای جدید امنیتی هم ساخته شده است. اقدامات امنیتی که سابقاً موقتی و سردستی بنا شده بودند، حالا بدل به بخش لاینفک باغ شده اند و آن را همچون یک دژ قرون وسطایی ساخته اند. ما متوجه یک گودال بزرگ در حیاط می شویم که نتیجه ی پرتاب یک بمب است. نزدیک ترین خانه به گودال، بر اثر آتش سوزی تخریب شده است.

یک تا کسی می آید، کی آدامز، پوشیده در یک بارانی زرد روشن، پیاده می شود. تا کسی را مرخص می کند. و با شتاب به زیر حفاظ دروازه می آید.

هیچ کس منتظر او نبود؛ از او می خواهند که صبر کند تا به خانه ای اصلی اطلاع دهند. کی به باغ باشکوه و غم انگیز می نگرند، در حالی که باران کماکان بر صورتش فرود می آید.

مامان: چیزی خورده‌ی؟

[کی به علامت منفی سر تکان می‌دهد.]

مامان: (به هیگن) disgrazia، تو حتی یه فنجون قهوه هم به دختر بیچاره ندادی؟

[هیگن عاجزانه شانه بالا می‌اندازد؛ کی به‌طور ناگهانی و سریع به سمت مامان می‌رود و نامه را به سمتش می‌گیرد.]

کی: می‌شه این نامه رو بدین مایکل.

هیگن: مامان، نه.

مامان: تو به من می‌گی چی کار کنم؟ حتی اون* هم به من نمی‌گه که چی کار کنم.

[تامه را از کی می‌گیرد، کسی سپاسگزار و آسوده‌خاطر می‌شود.]

کی: چرا مایکل رو مقصر می‌دونن؟

مامان: به من گوش کن. تو می‌ری خونه پیش خونواده، یه مرد جوون خوب پیدا می‌کنی و باهاش ازدواج می‌کنی. مایکی رو فراموش کن؛ اون به درد تو نمی‌خوره، از این به بعد.**

[مستقیم به چشمان کی نگاه می‌کند؛ و کسی معنای نگاهش را می‌فهمد.]

۱۱۸. خارجی - روز: بیمارستان دن (بهار

۱۹۴۶)

بیمارستانی در شهر نیویورک. پلیس و تیم‌های کارآگاهان خصوصی در محوطه نگهبانی می‌دهند. یک آمبولانس با تیمی از کارآگاه‌ها و محافظ‌های گردن‌کلفت و تفنگ به‌دست از بیمارستان خارج می‌شود و پشت سرش چند تن از خدمه‌ی بیمارستان تختی را حمل می‌کنند که احتمالاً دن در آن خوابیده است.

تسیو، کله‌منزا و چند عضو دیگر خانواده از پس تخت می‌آیند. هیگن کنار تخت راه می‌رود. آن‌ها لحظه‌ای در پشت آمبولانس از نظر پنهان می‌شوند. بعد ناگهان آژیر آمبولانس بلند می‌شود، و میان دو ماشین محافظ در عقب و جلویش به راه می‌افتد.

۱۱۹. خارجی - روز: باغ (بهار ۱۹۴۶)

باغ کورلثونه.

داخل باغ هم نیروهای امنیتی حاضر و آماده ایستاده‌اند. به غیر از گردن‌کلفت‌ها و کارآگاه‌های خصوصی، حضور تعدادی پلیس هم به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسد همه چیز زیر نظر روکو لمپون انجام می‌شود. همه ساکت‌اند. زن‌ها و بچه‌ها لباس‌های روز یکشنبه‌شان را پوشیده‌اند و منتظرند.

۱۲۰. خارجی - روز: آمبولانس (بهار ۱۹۴۶)

یک آمبولانس در باغ راه‌گردن‌سترتال حرکت می‌کند. جلو و عقبش ماشین‌های سیاهی حرکت می‌کنند که هر یک حاوی نیمی از تبهکارانند.

بافل دست راننده‌ی آمبولانس محافظی نشسته که تفنگش را به پایش تکیه داده است.

۱۲۱. داخلی - روز: باغ دن (بهار ۱۹۴۶)

داخل خانه‌ی اصلی کورلثونه.

مستخدمین بیمارستان به دقت و زیر نظر چشمان مراقب کله‌منزا، تسیو، لمپون و محافظین متعدد، دن را بر روی تخت حمل می‌کنند.

امروز همه‌ی خانواده‌ی کورلثونه در این‌جا جمع‌اند: مامان، فردو، ساندرز، ترزا، کاتی، کارلو، و بچه‌های متعدد خانواده.

۱۲۲. داخلی - روز: اتاق خواب دن (بهار ۱۹۴۶)

جای دن در اتاقش آماده است. اتاقی که حالا با تجهیزات جامع و کامل پزشکی تبدیل به یک اتاق بیمارستانی شده است. بچه‌ها به نوبت بالای سر دن برده می‌شوند تا او را ببوسند... و بعد سانی اشاره می‌کند که همه‌ی بچه‌ها، زن‌ها، و کارلو باید اتاق را ترک کنند. آن‌ها می‌روند، در بسته می‌شود.

* در فیلم: پدرخوانده (م)

** ماما کورلثونه در انگلیسی حرف زدن چندان روان نیست. (م)

۱۲۳. داخلی - روز: اتاق نشیمن دن (بهار ۱۹۴۶)

جو طبقه‌ی پایین بسیار شاد است، زن‌ها شام یکشنبه‌شب را تدارک می‌بینند و میز را آماده می‌کنند. کارلو به تنهایی میان آن‌ها نشسته و اخم کرده است. کانی: چی شده کارلو؟ کارلو: خفه شو.

هیگن: الان جاش امنه... داریم یه کارهایی می‌کنیم تا زودتر برش گردونیم.
[دن بسیار عصبانی است. او با دست ضعیفش اشاره می‌کند که تنهاش بگذارند.]

۱۲۴. داخلی - روز: اتاق خواب دن (بهار ۱۹۴۶)

تمام مردان خانواده با قیافه‌های درهم کشیده دور تخت ایستاده‌اند. سانی و هیگن از همه به پیرمرد نزدیک‌ترند، دن حرف نمی‌زند، اما با نگاه‌هایش سوالاتی می‌کند که به اندازگی پرسش‌های به کلام بیان شده واضح‌اند. هیگن سخنگوی خانواده است.

۱۲۵. داخلی - روز: پله‌ها و راهروی دن (بهار ۱۹۴۶)

[هیگن به هنگام پایین آمدن از پله‌ها خیلی ناراحت است؛ ولی سانی خوش‌بین و گشاده‌روست.]
سانی: می‌ذاریم پیرمرد یه دو هفته‌ای رو استراحت کنه. می‌خوام قبل از این‌که حالش بهتر بشه اوضاع رو راست‌وریس کنم. تو چت شده؟
هیگن: اگه الان دست به کار بشی، پنج تا خانواده حمله‌هاشون رو دوباره شروع می‌کنن. ما تو بن‌بست‌ایم سانی، جنگ تو کلی واسه‌مون خرج برداشته.

هیگن:... بعد کشته شدن مک کلاسکی، پلیس سختگیری پیش‌تری روی کارهای ما می‌کنه... روی کارهای خانواده‌های دیگه هم همین‌طور. خون زیادی ریخته شده. [پیرمرد به سانی نگاه می‌کند.]
سانی: پاپا، اون‌ها مارو می‌زدن و ما هم جوابشون رو می‌دادیم.

سانی: دیگه بن‌بست بی بن‌بست تام، ما سرباز جمع کرده‌یم، اگه اون‌ها دلشون می‌خواد تفنگ رو با تفنگ جواب می‌دیم. اون‌ها می‌دونن باکی طرفن تام... واسه همین هم از من می‌ترسن.
هیگن: آره، این درسته. تو واسه خودت یه شهرت جهنمی به هم زدی.

هیگن: ما خیلی چیزها رو از طریق رابط‌هامون تو روزنامه‌ها رو کردیم... دربارهی ارتباط مک کلاسکی با سولاتزو تو قاچاق مواد مخدر... کارها داره یواش‌یواش می‌افته رو غلتک. [پیرمرد سر تکان می‌دهد.]

سانی: خب، جنگه! وضع مون فرق می‌کرد اگه یه کانسیلیری زمان جنگ داشتیم، یه سیسیلی. پاپا جنکو رو داشت، من کی رو دارم؟ (تام می‌خواهد برود) هی تام، هی هی. امروز یکشنبه‌س، باید با هم شام بخوریم. دلخور نباش.

سانی: فردی می‌خواد بره لاس‌وگاس... تحت حمایت دن فرانچسکو از لس‌آنجلس. می‌خوام استراحت کنه...

۱۲۶. داخلی - روز: اتاق غذاخوری دن (بهار ۱۹۴۶)*

خانواده، همسران، بچه‌ها و دیگران پشت میز شام یکشنبه‌شب نشسته‌اند، سانی فراز میز نشسته است.

فردو: می‌خوام کار کازینو رو یاد بگیرم.
[دن به تأیید سر تکان می‌دهد. بعد اتاق را در جست‌وجوی چهره‌ای که نمی‌یابد، می‌کاود. هیگن می‌داند او به دنبال کیست.]

۱۲۷. خارجی - روز: باغ (بهار ۱۹۴۶)

بعضی از نوه‌های کورلثونه در حیاط محصور باغ بازی می‌کنند، و نزدیک‌شان چند گردن کلفت آزادانه جلوی دروازه

[دن چشمانش را می‌بندد، و بعد با خشم و عصبانیت بازشان می‌کند.]
هیگن: مایکل... (نفسی می‌کشد) این مایکل بود که سولاتزو رو کشت.
[دن چشمانش را می‌بندد، و بعد با خشم و عصبانیت بازشان می‌کند.]

* در فیلم سانی سر میز شام به خاطر بددهنی کارلو نسبت به کانی به او تشر می‌زند.

موضع گرفته‌اند.

آشپزخانه تا وظایف یک زن خانه‌دار را انجام دهد. [کارلو لباس پوشیده، ادوکلن می‌زند، کانی می‌آید در آستانه‌ی در.]

کانی: غذا روی میزه.

کارلو: هنوز گشتم نشده.

کانی: بخورش، روی میزه.

کارلو: Ba Fa Goulle.

کانی: خودت Ba Fa Goulle!

[برمی‌گردد توی آشپزخانه. لحظه‌ای بعد صدای شکستن ظروفی را می‌شنویم. کارلو آهسته از اتاق خارج می‌شود و ما می‌بینیم که کانی مرتباً ظرف‌ها را به سینک می‌کوبد و می‌شکند و قفل‌ها و گوشت گوساله‌ی چرب را به کف آپارتمان می‌پاشد.]

کارلو: لوس نتر، دهاتی هرزه. تمیزش کن والا کله‌ت رو می‌کنم تو شون.

کانی: این جارو جهنم می‌کنم.

[استوار و محکم می‌ایستد تا دوباره کارلو را بزند. کارلو آهسته کمربندش را از دور شلوارش بیرون می‌کشد و تا می‌کند.]

کارلو: تمیزش کن!

[کمربند را به پایین تنه‌ی کانی می‌کوبد. کانی به آشپزخانه برمی‌گردد، یک کارد برمی‌دارد و جلوی خودش می‌گیرد.]

کارلو: حتی زن‌های خانواده‌ی کورلثونه هم قاتلان...

[تسمه را روی میز می‌گذارد و به دنبالش می‌رود. کانی ضربه‌ای ناگهانی به کشاله‌ی ران کارلو وارد می‌کند، که او جا خالی می‌دهد. چاقو را از دستش می‌گیرد و در این حین دست خودش هم می‌برد. کانی لحظه‌ای فرار می‌کند ولی کارلو دور میز دنبالش می‌کند، او را می‌گیرد، و شروع می‌کند به سیلی زدن توی صورتش.]

کانی: بچه! بچه!

۱۲۹. داخلی - روز: اتاق خواب کانی (بهار ۱۹۴۶)

کانی فرار می‌کند به اتاق خواب و کارلو هم از پی‌اش

یکی از بچه‌ها نمی‌تواند توپ را بگیرد، توپ تا دم دروازه قل می‌خورد، یک تبهکار جوان توپ را برمی‌دارد و لبخندزنان برش می‌گرداند.

فید اوت

۱۲۸. داخلی - روز: آپارتمان کانی (بهار ۱۹۴۶)

آپارتمان کانی و کارلو. کانی زیرپوش بلندی پوشیده و پای تلفن است. ما صدای دوش حمام را می‌شنویم. کانی: کیه؟

دختر: (خارج از تصویر، خندان) من یکی از دوست‌های کارلوا. فقط می‌خواستم به‌ش بگم امشب نمی‌تونم ببینمش؛ باید از شهر برم بیرون. «صورت کانی قرمز می‌شود.»

کانی: هرزه‌ی ولگرد کثافت. (تق)

[کانی گوشی تلفن را می‌کوبد، کارلو از حمام بیرون می‌آید و بدن طلایی‌اش را خشک می‌کند.]
کارلو: کی بود؟

کانی: دوست دخترت. گفت امشب نمی‌تونه به‌ت برسه. حروم‌زاده‌ی کثافت چه‌طور جرأت کردی شماره تلفن منو بدی به بدکاره‌ها؟ می‌کشمت حروم‌زاده!

[دستش را عقب می‌برد و آگاهانه مشت‌ی به او می‌زند. کارلو می‌خندد. بعد کانی خودش را می‌اندازد روی او و لگد می‌زند و بدنش را می‌خراشد. شکم بزرگش از زیرپوش بلند نازک بیرون زده است.]

کارلو: (از خودش دفاع می‌کند) تو دیوونه‌ای. حتماً شوخی می‌کرده، نمی‌دونم لاید خل بوده. [او را به کناری هل می‌دهد، و می‌رود به اتاق خواب تا لباس بپوشد.]

کانی: می‌مونی خونه. هیچ‌جا نمی‌ری.

کارلو: باشه، باشه. دست‌کم یه چیزی واسه‌م درست می‌کنی که بخورم، ها؟

[این کانی را آرام می‌کند. لحظه‌ای آن‌جا می‌ایستد، به سختی نفس می‌کشد، و بعد سری تکان می‌دهد و می‌رود به

می‌رود که ماشین سانی خارج شده است. می‌رود به سمت دسته‌ای از آدم‌ها.

هیگن: برین دنبالش.

۱۳۲. خارجی - روز: فراز راه (بهار ۱۹۴۶)

ماشین سانی در بزرگراه جونتزیج با سرعت هرچه تمام‌تر حرکت می‌کند و ما را جا می‌گذارد. پس از مکشی، ماشین دیگری حامل محافظین شخصی کورلثونه از پی‌اش می‌آید.

سانی رانندگی می‌کند؛ بسیار عصبانی است.

۱۳۳. خارجی - شب: باجه‌ی عوارضی (بهار ۱۹۴۶)

سانی در ماشینش پشت فرمان نشسته. هنوز به سختی نفس میکشد و کماکان خمشگین است. بعد فکر می‌کند که بامزه است و تفریح می‌کند. شروع می‌کند به خندیدن. بلند و بلندتر، و بعد، وقتی به باجه‌ی عوارضی می‌رسد، می‌ایستد، و دستش را با سکه‌ای به سمت مأمور دریافت عوارض دراز می‌کند.^{۳*}

فید اوت

فیداین:

۱۳۴. داخلی - شب: اپارتمان امریگو بوناسه‌را

مأمور کفن و دفن با صورتی جدی تلفن را در دست دارد. هیگن: (خارج از تصویر) تمام هیگن‌ام. از طرف دن کورلثونه تماس می‌گیرم. اون درخواستی داره. [بوناسه‌را، با اضطراب عمیقی در چشم‌ها به همسرش فکر می‌کند. لب‌هایش ناگهان خشک می‌شوند.] بوناسه‌را: بله، متوجه‌ام. گوش می‌کنم.

هیگن: (خارج از تصویر) تو به خدمت به دن بدهکاری. ظرف یک ساعت، نه کمتر، بلکه هم بیشتر، دن به مؤسسه‌ی کفن و دفن می‌آد تا ازت کمک بخواد. برای

می‌رود. کانی به سه کنج اتاق می‌رود و بعد مانند یک حیوان مایوس می‌کوشد زیر تخت قایم شود.

کارلو او را از مویش می‌گیرد و بیرون می‌کشد. آن قدر سیلی‌اش می‌زند تا کانی شروع می‌کند به گریه کردن با تحقیر می‌اندازدش روی تخت. قسمتی از پایش را می‌گیرد و به شدت نیشگون می‌گیرد.

کارلو: قدر یه خوک چاقی.

[بعد پرتش می‌کند به کناری، خودش از اتاق خارج می‌شود و کانی را گریان تنها می‌گذارد. کانی خودش را می‌کشد به سمت تلفن اتاق خواب، شماره‌ای می‌گیرد و به نجوا سخن می‌گوید:]

کانی: مامان... مامان، کانی‌ام. مامان، من نمی‌تونم بلندتر حرف بزنم... نه، نمی‌خوام با سانی حرف بزنم.

[می‌توانیم حدس بزنیم که تلفن در آن سوی خط، تحویل سانی داده شده است.]

۱۳۵. داخلی - روز: آشپزخانه‌ی دن (بهار ۱۹۴۶)

در آشپزخانه‌ی کورلثونه، مامان متوجه پیچ‌پچه‌های کانی نمی‌شود و گوشی را می‌دهد به سانی. سانی: الو کانی.

کانی: (خارج از تصویر) سانی، فقط یه ماشین بفرست که من رو بیاره خونه. همه چیز رو بعداً می‌گم، چیزی نشده، سانی، نمی‌خواد بیای. تام رو بفرست، خواهش می‌کنم سانی، هیچی نشده؛ فقط می‌خوام بیام خونه. [صورت سانی دارد قرمز می‌شود.]

سانی: (با صدایی کنترل شده) همون جا منتظر باش. تو فقط همون جا منتظر باش.

[تلفن را قطع می‌کند، لحظه‌ای همان جا می‌ایستد.]

سانی: (آرام) تخم حروم؛ اون تخم حروم... [هیگن وارد اتاق می‌شود؛ می‌فهمد چه اتفاقی افتاده و می‌داند که نمی‌تواند دخالت کند.]

۱۳۶. خارجی - روز: باغ (بهار ۱۹۴۶)

سانی از خانه خارج می‌شود. هیگن لحظه‌ای به باغ

* در فیلم، نوالی رویدادها حفظ می‌شود، ابتدا صحنه‌ی قتل سانی، بعد مطلع شدن پدرخوانده و سپس صحنه‌ی مربوط به بوناسه‌را می‌آید. (م)

خوش آمدگویی آماده باش. اگه اعتراضی داری همین الان بگو تا بهش اطلاع بدم.

[سکوت. بوناسه را کرکره ها را می کشد، و با وحشت حرف می زند.]

بوناسه را: هرچی... هرچی پدرخوانده بخواد.

هیگن: (خارج از تصویر) خوبه. اون هیچ وقت به تو شک نداشت.

بوناسه را: دن شخصاً امشب می آد پیش من؟

هیگن: (خارج از تصویر) بله. (تق)

[بوناسه را عرق ریزان و آهسته گوشه را می گذارد.

همسرش پریشانی و رنگ پریدگی او را می بیند، در پی او وارد اتاق می شود. بوناسه را در سکوت لباس های رسمی اش را می پوشد. همسرش درمی یابد که اتفاقی جلدی افتاده است، چشمانش را لحظه ای هم از او بر نمی گیرد. بوناسه را سیگاری آتش می کند.]

بوناسه را: تو یک سال گذشته، اون ها داشتن همدیگه رو می کشتن. اون وقت حالا چی؟ پدرخوانده ت داره می آد سراغ من... چرا؟ (مؤذیان و به نجوا) اون ها یه آدم خیلی مهمی رو کشتن و می خوان جسدش رو نابود کنن.

خانم بوناسه را: (وحشت زده) آمریگوا!

بوناسه را: اون ها می تونن من رو شریک جرم قتل شون بکنن. می تونن من رو بفرستن زندان!

[شلوارش را به پا می کند. بعد می رود مقابل همسرش تا همچون سالیان گذشته، کراوات را برایش گره بزند.]

بوناسه را: و اگه خانواده های دیگه بویی بپرن من رو دشمن خودشون می دونن. می تونن بیان خونه مون سر وقت من. لعنت به روزی که رفتم پیش پدرخوانده.*

۱۳۵. خارجی - شب: مؤسسه ی کفن و دفن (بهار ۱۹۴۶)

بوناسه را با دسته کلیدش در مؤسسه را باز می کند و وارد می شود.

۱۳۶. داخلی - شب: مؤسسه ی کفن و دفن (بهار ۱۹۴۶)

بوناسه را در فضای تاریک مؤسسه ی کفن و دفن، بدون

روشن کردن چراغ ها، راه می رود، از میزها و تجهیزات می گذرد و به اتاق آماده سازی می رود. زنجیری را می کشد که در سریالای بزرگی را به بالا می کشد. بوناسه را به کوچه نگاهی می کند. بر نیمکتی می نشیند و صبر می کند.

۱۳۷. خارجی - شب: کوچه ی مؤسسه ی کفن و دفن (بهار ۱۹۴۶)

چرخ های یک ماشین با دور بسیار کند در کوچه ی کوچک می چرخند؛ ما متوجه ماشین سیاهی می شویم که به در پشتی مؤسسه ی کفن و دفن بوناسه را نزدیک می شود. کله متزا پیاده می شود و به طرف در باز می رود. بوناسه را، وحشت زده تر از آن که بتواند با او صحبت کند، خوش آمد می گوید. متوجه دو مرد دیگر می شود که از ماشین پیاده می شود، و برانکاری را حمل می کنند که جسدی پیچیده در پتوی خاکستری، با پاهای زرد بیرون زده از پتو، بر آن است. بوناسه را از وحشت چشمانش را می بندد اما به مردان اشاره می کند که بار بدشگون شان را به کدام سو ببرند.

۱۳۸. داخلی - شب: اتاق مومیایی مؤسسه ی کفن و دفن (بهار ۱۹۴۶)

آن ها جسد را می برند به اتاق مومیایی و روی یک میز می گذارند. بعد بوناسه را مرد دیگری را می بیند که از تاریکی قدم به بیرون می گذارد. او دن کورلثونه است. دن به سمت بوناسه را می رود و بی هیچ صحبتی بسیار به او نزدیک می شود. چشمان سردش مستقیم به گورکن وحشت زده می نگرد. بعد، پس از نگاهی طولانی:

دن کورلثونه: خوب دوست من، حاضری به من این خدمت رو بکنی؟

[بوناسه را سر تکان می دهد. دن می رود کنار جسد روی میز اتاق مومیایی؛ اشاره ای می کند و مردان دیگر، آن ها را تنها می گذارند.]

* در فیلم، تنها صدای هیگن را بر تصویر بوناسه را می شنویم و باقی حذف شده است. (م)

مردان او را تنها می‌گذارند. در سکوت، لحظه‌ای وسط اتاق نشیمن می‌ایستند. به سمت آتش‌زخانه نگاه می‌کند، جایی که مامان هرازگاهی ظاهر می‌شود.^۱

۱۴۱. داخلی - شب: طبقه‌ی بالا (بهار ۱۹۴۶)

تام از پله‌ها بالا می‌رود، به آرامی و به سمت اتاق دن. در اتاق را باز می‌کند و نگاهی به داخل می‌اندازد.

۱۴۲. داخلی - شب: اتاق خواب دن (بهار ۱۹۴۶)

دن، در اتاق بیمارستانی‌اش. او تحت تأثیر داروی آرام‌بخش خوابیده است. هیگن تردید می‌کند. نمی‌تواند داخل شود و به پیرمرد چیزی بگوید. در را می‌بندد.

۱۴۳. داخلی - شب: دفتر دن (بهار ۱۹۴۶)

هیگن تنها در دفتر نشسته و می‌نوشد. به صدای ماشین‌ها سر بلند می‌کند، سردسته‌ها دارند می‌رسند. بعد صدای پای می‌شنود. در باز می‌شود و دن کورلثونه با روبدوشامبر و دمپایی، آهسته وارد اتاق می‌شود. مستقیم به سمت مبلش می‌رود و می‌نشیند. چهره‌اش، هنگامی که به چشمان هیگن می‌نگرد، عبوس است.

دن کورلثونه: ^۲یه چیکه انیسیته* به من بده.

[هیگن بلند می‌شود و برای پیرمرد گیلانی می‌ریزد.]

دن کورلثونه: زخم قبل از خواب همیشه داشت گریه می‌کرد، از پشت پنجره دیدم که سردسته‌ها نصف شبی او مدن توی خونه. خوب، کانسیلیری من، فکر کنم باید اون چیزی رو که همه می‌دونن به دنت بگی.

هیگن: (آرام) من هیچ چی به مامان نگفتم. همین الان می‌خوام بیام بالا و بیدارتون کنم و به تون بگم.

دن کورلثونه: اما اول به یه نوشیدنی احتیاج داشتی.

هیگن: بله.

دن کورلثونه: حالا نوشیدنی‌ت رو خورده‌ی. (مکث)

هیگن: سانی رو تو بزرگراه زدن. (مکث) مرده.

* نوعی لیکور شیرین، بی‌رنگ، و بسیار قوی. (م)

بوناسه‌را: می‌خواهین براتون چی کار کنم؟
دن کورلثونه: (زل زده به میز) ازت می‌خوام که اگه من رو دوست داری، تمام قدرت و تجربه‌ت رو به کار بگیری. نمی‌خوام مادرش اون رو این جور بیبینه.

[دن پتوی خاکستری را پایین می‌کشد. بوناسه‌را از آن چه می‌بیند نفسی از سر ترس می‌کشد: چهره‌ی داغان از گلوله‌ی سانی کورلثونه.]

۱۳۹. خارجی - شب: باجه‌ی عوارضی (بهار ۱۹۴۶)

سانی دستش را با سکه‌ای به سمت مأمور دریافت عوارض دراز می‌کند.

ماشینی ناگهان جلوی او ویراژ می‌دهد و او را مقابل باجه گیر می‌اندازد. بعد رگباری از گلوله به سمت سانی سرریز می‌شود و پنجره‌های باجه‌های عوارضی در دو طرف او را درهم می‌شکنند. گلوله‌ها درهای ماشین سانی را سوراخ می‌کنند و شیشه‌هایش را می‌شکنند. دست او، با سکه‌ی درونش، به داخل ماشین می‌افتد. بازوها و شانه‌هایش سوراخ‌سوراخ شده‌اند و رگبار گلوله‌ها کماکان ادامه دارد؛ گویی آدمکشان نمی‌خواهند کوچک‌ترین بختی برای زنده ماندن به او بدهند. ناگهان او غرش عظیمی می‌کند، همچون یک گاو وحشی، و در را باز می‌کند و زیر آتش گلوله‌ها از ماشین پیاده می‌شود. صورتش تیر می‌خورد و سرانجام به زمین می‌افتد.

نمایی باز... آدمکش‌ها به سمت ماشین‌های‌شان خیز برمی‌دارند و به سرعت دور می‌شوند.

محافظین سانی سر می‌رسند و در فاصله‌ای دورتر می‌ایستند. آن‌ها فهمیده‌اند که خیلی دیر کرده‌اند.

۱۴۰. داخلی - شب: اتاق نشیمن دن (بهار ۱۹۴۶)

هیگن با چهره‌ای رنگ پریده در اتاق نشیمن ایستاده. ابتدا ساکت است و بعد:

هیگن: (به آرامی) خپله خب. برین خونه‌ی کله‌منزا و بهش بگین فوراً بیاد این‌جا. اون به تون می‌گه چی کار کنین.

دن کورلثونه پلک می زند. گویی برای لحظه‌ای تمام
قوای جسمانی‌اش را از دست می دهد، اما بعد دستانش را
روی میز قلاب می کند و به چشمان هیگن می نگرد.

دن کورلثونه: نمی خوام هیچ تحقیقی بشه. هیچ کس
انتقام نمی گیره. (مکث) کانسیلیری، ترتیب یه ملاقات رو با
سران پنج خانواده بده... این جنگ همین الان تموم می شه.
[برمی خیزد و لرزان اتاق را ترک می کند، برمی گردد...]
دن کورلثونه: به بوناسهرا زنگ بزن اون باید یه خدمتی
به من بکنه.

او می رود. هیگن گوشی تلفن را برمی دارد و شماره
می گیرد...

هیگن: تام هیگن ام. از طرف دن کورلثونه تماس
می گیرم. اون درخواستی داره.

بوناسهرا: (خارج از تصویر) بله، متوجه ام. گوش می کنم.
هیگن: تو یه خدمت به دن بدهکاری. اون هیچ شکمی
نداره که انجامش می دی.

۱۴۴. خارجی - روز: ساختمان بانک (بهار ۱۹۴۶)

روزی در منتهن. ساختمان مجلل بانک در مرکز تجاری
نیویورک. لیموزین های بسیار پارک شده اند و راننده های
یونیفرم دار و لباس شخصی به انتظار ایستاده اند.

۱۴۵. داخلی - روز: اتاق هیأت امنای (بهار ۱۹۴۶)

اتاق هیأت امنای بانک. نور روز از پنجره ها به درون
می تابد.

کارلو ترامونتی، مردی میانه سال و خوش لباس، به
آرامی نشسته و سیگار دی ناپولی می کشد. دوربین
می چرخد به سمت مردی که سمت چپ او نشسته و بعد با
چرخش و عقب رفتن دوربین، منظر ما دیگر تمام مردان
روی میز را دربر می گیرد. می شنویم:

دن کورلثونه: (خارج از تصویر) می خوام از همه برای
اومدن تون تشکر کنم. من این رو لطفی می دونم که به
شخص من کردین و مدیون تک تک شما هستم. مخصوصاً
اون هایی که از راه های دور اومدن، مثل کالیفرنیا، سنت

لوئیز، کانزاس، و نیواورلئانز...

[دوربین می چرخد و می رسد به فرانک فالکون و
آنتونی مولیناری، که هر دو از همی افراد دیگر جوان ترند،
بعد به دومینک پانزا، که چاق و کوتاه قد است و بر صندلی
چرخدار نشسته، بعد به دن وینچنزو فورلتزا، که با دستیار
جهودش بیچ بیچ می کند، بعد به آنتونی استراچی، مرد
مسن تری که نوشیدنی اش را می نوشد و سیگار می کشد،
اوتیلیو کونه نو، شصت و چند ساله با چهره ای دلپذیر، بعد
به دن فیلیپ تاتالیا، مرد مسن بیمارگونی با موهای رنگ
کرده و سبیل قلمی، و سرانجام به امیلیو بازینی، در اوایل
شصت سالگی اش، مردی قابل «احترام»، که پیش تر در
عروسی کانی دیده بودیمش.]

دن کورلثونه: آه، خب، بریم سر اصل مطلب. ما این جا
همگی آدم های شرافتمندی هستیم. ما مجبور نیستیم مثل
وکیل ها به همدیگه تضمین بدیم. (می نشیند، به آن ها نگاه
می کند، و آه می کشد.) چه طور همه چیز تا این جا پیش
رفت؟ خوب، مسأله ای نیست. کارهای ابلهانه ای زیادی انجام
شد. ماجرا خیلی تأسف برانگیز و خیلی غیر ضروری بود.

[حین صحبت دن، تصویر یک بار دیگر اتاق را
درمی نوردد. یک تخته ی بزرگ هرازگاه شماره ای می اندازد،
دو نسوار، نوسانات بازار بورس را بالایش به نمایش
می گذارند.]

دن کورلثونه مکث می کند، تام هیگن نوشیدنی خنکی به
دستش می دهد.]

دن کورلثونه: تاتالیا یه پسر از دست داده؛ من هم یه پسر
از دست داده ام. ما بی حساب ایم. بذارین صلح برقرار شه...
(او با دستانش ژستی پر معنا و مطیعانه می گیرد.) تنها چیزی
که می خوام همینه...

باززینی: دن کورلثونه بسیار متواضعه. اون قاضی ها و
سیاستمدارهارو تو چنگش داره و از سهیم کردن ما تو اون ها
امتناع می کنه. امتناع اون کار یه دوست نیست. اون نون رو از
دهن خانواده های ما بیرون می کشه. روزگار عوض شده،
دیگه مثل ایام قدیم نیست که هر کسی بتونه راه خودش رو
بره. اگه دن کورلثونه همی قاضی ها و سیاستمدارهای

محدوده‌ی شرف از شما حمایت کند.

[دن کورلثونه به علامت مثبت سر تکان می‌دهد.]

بارزینی: پس قضیه تموم شده‌ست، ما صلح می‌کنیم، و اجازه بدین من احترامات خودم رو تقدیم دن کورلثونه کنم، که همگی مون سال‌هاست به عنوان مردی که سرحرفش وای میسته، می‌شناسیمش. (متوجه ناراحتی تاتالیا می‌شود). دن فیلیپ؟

تاتالیا: من این جا با همه چیز موافقت می‌کنم، می‌خوام مصیبت خودم رو فراموش کنم. اما دن کورلثونه باید به تضمین محکم به من بده که وقتی زمان بگذره و موقعیتش قوی تر بشه، هیچ تلاشی برای انتقام شخصی انجام نده.

[آن‌ها همگی به دن نگاه می‌کنند، مخصوصاً هیگن که احساس می‌کند دن کورلثونه خیلی پیش‌رفته است و باید چیزی در سر داشته باشد. دن آهسته برمی‌خیزد.]

دن کورلثونه: من به خاطر نفع همه، از تقاضای پسر مردهم می‌گذرم. اما دلایل خودخواهانه‌ای هم دارم. جوون‌ترین پسر من متهم به قتل سولاتزو شد و مجبور شد فرار کنه. حالا من باید ترتیبی بدم که اون بتونه با خیال راحت و مبرا از همه‌ی اون اتهامات کاذب برگرده. این مشکل منه، و خودم ترتیبش رو می‌دم. (با قدرت) اما من یه مرد خرافاتی‌ام... واسه‌ی همین هم اگه به تصادف نحس برای جوون‌ترین پسر من اتفاق بیفته، اگه یه مأمور پلیس تصادفاً بهش شلیک کنه، یا اگه خودش رو تو سلولش حلق‌آویز کنه، یا اگه صاعقه پسر رو بزنه، اون وقت من بعضی از آدم‌های این جمع رو مقصر می‌دونم. من این رو هیچ وقت نمی‌تونم ببخشم اما... جدا از اون، بذارید به ارواح نوه‌هام قسم بخورم که من هرگز اون کسی نخواهم بود که صلح مابین ما رو بشکنه.

۱۴۶. خارجی - شب: لیموزین دن (بهار ۱۹۴۶)

لیموزین سیاه دن. او به آرامی بر صندلی نرم پوش‌دار عقب نشسته و تام هیگن بغل‌دستش است. شب است.

هرازگاه نوری داخل ماشین را روشن می‌کند.

هیگن: وقتی با آدم‌های تاتالیا ملاقات کردم، باید تأکید

نیویورک رو داره، پس باید اون‌هارو با ما سهیم بشه یا بذاره دیگران هم ازشون استفاده کنن. قطعاً هزینه‌ی یه همچین خدماتی بهش پرداخت می‌شه، هرچی نباشه ما که کمونیست نیستیم. اما اون باید اجازه بده که ما هم از چاه آب بکشیم. به همین سادگی.

دن کورلثونه: دوستان من، من از سر بدخواهی امتناع نکردم. شما همه‌تون من رو می‌شناسین. من کی از کمک دریغ کردم؟ اما چرا این دفعه؟ چون من فکر می‌کنم این تجارت مواد ما رو تو سال‌های آینده نابود می‌کنه. این مث ویسکی یا قمار یا حتی زن‌ها نیست که بیش‌تر آدم‌ها دنبالشان و توسط Pezzonovante کلیسا و دولت از من منع شده‌ن. اما مواد مخدر؟ نه. حتی پلیس‌ها، که به ما توی قمار و چیزهای دیگه کمک می‌کنن، تو تجارت مواد از من رو برمی‌گردونن. اما... من حاضرم هر کاری رو که همگی شما فکر می‌کنین ضروریه انجام بدم.

دن زالوچی: من به مواد مخدر اعتقاد ندارم. سال‌هاست که من به آدم‌هام پول اضافی می‌دم تا تو این جور کارها وارد نشن... دویست دلار در هفته. اما جلوشون رو نمی‌شه گرفت. یکی می‌آد سر وقت شون و می‌گه: «من گرد دارم، اگه سه چهار هزار دلار سرمایه‌گذاری کنین، می‌تونیم پنجاه هزار دلار توزیع بکنیم.» کی می‌تونه جلوی یه همچین منفعتی مقاومت بکنه؟ به عنوان یه حرفه، هیچ راهی برای کنترلش وجود نداره... کار قابل احترامی نیست. (با دست بر میز می‌زند) نمی‌خوام جلوی مدرسه‌ها توزیع بشه! نمی‌خوام به بچه‌ها فروخته بشه. این رذالته. (متفکر) من توی شهرم سعی می‌کنم که قاچاق رو به تیره‌ها و رنگین‌پوست‌ها منحصر کنم. اون‌ها بهترین مشتری‌ها، کم‌تر از همه دردسرسازن، و به هر حال حیوون‌ان. اون‌ها هیچ احترامی برای همسرهاشون یا خانواده‌هاشون یا خودشون قائل نیستن. بذار روح‌شون رو با مواد از دست بدن. اما یه کاری باید بشه، نمی‌تونیم بذاریم هرکی دلش می‌خواد بره و مثل یه آتارشیست هر کاری دلش خواست بکنه.

بارزینی: پس توافق می‌کنیم؛ قاچاق مواد مخدر مجازه اما کنترل می‌شه؛ و دن کورلثونه موافقت می‌کنه که توی

کنم که قاچاقچی‌های موادمخدرشون سوپیشینه نداشته باشن؟

دن کورلثونه: این حرف رو بزن، ولی روش تأکید نکن. بارزینی کسیه که بدون گفتن هم خودش این چیزهارو می‌دونه.

هیگن: منظورتون تاتالیاست.

دن کورلثونه: (به علامت نفی سر تکان می‌دهد)

بارزینی.

هیگن: (پی‌می‌برد) اون پشت سولاتزو بود؟

دن کورلثونه: تاتالیا یه قواده. اون هیچ وقت نمی‌تونست سانتینو رو از پا در بیاره. اما من تا امروز مطمئن نبودم. نه، تمام مدت بارزینی پشت پرده بود.

[ایموزین سیاه در شب از ما با سرعت عبور می‌کند.]

فید اوت

فید این:

۱۴۷. خارجی - روز: املاک سیسیل

نمایی بسته از مایکل، که غمگین و سردرگریان قدم می‌زند. طرف چپ صورتش التیام یافته، اما کماکان از شکل افتاده است.

تصویر کم‌کم باز می‌شود. او کت نخودی گرم نیروی دریایی را پوشیده و دست در جیب قدم می‌زند.

تصویر بیش‌تر باز می‌شود. دو چوپان سیسیلی با تفنگ شکاری آویخته بر شانه‌هایشان، دو طرف مایکل حرکت می‌کنند. یکی «کالو»ست، یک جوان ساده و صادق روستایی با هیكلی درشت و قدی کوتاه؛ و دیگری «فابریزیو»، خوش‌اندام و خوش لباس و دوست‌داشتنی و ترکه‌ای. چوپان‌ها کوله‌ای هم بر پشت دارند.

سه مرد جوان راه خود را در این چشم‌انداز سیسیلی ادامه می‌دهند. منظره‌ی باشکوهی از دریا و خشکی در پس‌زمینه است.

۱۴۸. خارجی - روز: جاده‌ی سیسیل

سه مرد از کنار گله‌ی گوسفندان می‌گذرند و در جاده‌ی

خاکی روستایی قدم می‌زنند. ما صدای یک بوق از جنسی قدیمی را می‌شنویم که از آن یک خودروی ایتالیایی پیش از جنگ است که به سوی آن‌ها می‌آید. پیرمردی از پنجره سر بیرون آورد و به سمت مایکل دست تکان می‌دهد. ماشین می‌آید جلوی آن‌ها متوقف می‌شود. مایکل با احترام سرخم می‌کند.

مایکل: دن تومازینو.

دن تومازینو: مایکل، چرا تو باید یه همچین کاری بکنی.* ما تا حالا خوش‌شانس بودیم که تو تموم این ماه‌هایی که تو این‌جایی اسمت رو مخفی نگه داشته‌یم. به‌خاطر عشق به پدرته که من ازت خواسته‌م هیچ وقت بیش‌تر از یه ساعت از ویلا دور نشی.

مایکل: کالو و فابریزیو با من‌ان. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

دن تومازینو: باید متوجه باشی که دشمن‌های پدرت تو پالمو دوست‌هایی دارن.

مایکل: می‌دونم.

دن تومازینو: کجا داری می‌ری؟

مایکل: کورلیونه.

دن تومازینو: اون‌جا هیچ‌چی نیست. دیگه هیچ‌چی نیست.

مایکل: به من گفته شده که پدر بزرگم تو خیابون اصلی اون‌جا به قتل رسیده؛ و قاتلینش می‌خواستن همون‌جا پدرم رو که دوازده سالش بوده بکشن.

دن تومازینو: این مال خیلی وقت پیشه. حالا دیگه اون‌جا هیچ‌چی نیست: مردم تو خون‌خواهی‌های خونوادگی همدیگه رو کشتن... بقیه هم فرار کردن امریکا.

مایکل: دن تومازینو... من باید اون‌جارو ببینم.

[دن تومازینو لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد تسلیم می‌شود.]

دن تومازینو: این حق مسلم توئه... ولی مایکل، با این ماشین برو.

مایکل: نه... دلم می‌خواد تا کورلیونه قدم بزنم.

* در فیلم تمام دیالوگ‌های فصل‌های سیسیل به زبان ایتالیایی - ادا می‌شود. (م)

درختی تکیه می‌دهد و برای غذا خوردن از دستمال استفاده می‌کند.

فابریتزویو: واسه مون از امریکا بگو.

مایکل: از کجا می‌دونی من از امریکا می‌آم؟

فابریتزویو: شنیدیم. شنیدیم تو یه Pezzonovanta بودی... یه کله گنده.

مایکل: فقط پسر یه Pezzonovanta بودم.

فابریتزویو: هی، امریکا! همون قدری که می‌گن توش پول هست؟

مایکل: آره.

فابریتزویو: من رو ببر امریکا! تو امریکا به یه لوپارای خوب احتیاج نداری؟ (با کف دست ضربه‌ای به تفنگ شکاری‌اش می‌زند). منو ببری، بهترین آدمت می‌شم. (آوازی به انگلیسی می‌خواند). «بگو، می‌تونی ببینی... از ستاره‌های دم صبح...»

[مایکل می‌خندد]

۱۵۳. خارجی - روز: جاده‌ای دیگر

سه مرد به راه‌شان در جاده‌ای خاکی ادامه می‌دهند. یک کاروان نظامی امریکایی از کنارشان می‌گذرد. فابریتزویو برای‌شان دست تکان می‌دهد و خطاب به هر راننده‌ای که می‌گذرد، فریاد می‌زند.

فابریتزویو: امریکا! هی، امریکا! من رو با خودتون ببرین! هی، سربازها، منو ببرین امریکا!

۱۵۴. خارجی - روز: تپه‌ی کورلثونه

آن‌ها به پیاده‌روی طولانی‌شان ادامه می‌دهند. همین‌طور قدم می‌زنند تا سرانجام جایی می‌ایستند و پایین را می‌نگرند.

کالو: کورلیونه.

آن‌ها می‌توانند یک دهکده‌ی غمگین سیسیلی را ببینند که تقریباً عاری از سکنه است.]

«به کمونیست‌ها رأی بدهید.» (م)

[بیرمرد آهی می‌کشد و برمی‌گردد داخل ماشینش.]
دن تومازینو: مراقب باش مایکل، نذار سمت رو بفهمن.

[ماشین قدیمی پت پت کنان دور می‌شود. مایکل تماشايش می‌کند و بعد به راهش ادامه می‌دهد.]

۱۴۹. خارجی - روز: بیرون شهر

سه مرد از مناطقی سرشار از گل و درختان میوه، شکوفا و باز شده به زندگی، گذر می‌کنند. در نمای بعد دارند به راه‌شان در خیابان‌های خالی شهری کوچک ادامه می‌دهند. فقر و قحطی پس از جنگ، در چهره و اندام سگ‌های بسیار لاغر و خیابان‌های خالی مشهود است. هرازگاه، یک وسیله‌ی نقلیه‌ی نظامی، یعنی تنها وسایل نقلیه‌ی بنزنی توی جاده، از کنارشان عبور می‌کند. پلیس‌های بسیاری نیز این‌جا و آن‌جا هستند که اغلب‌شان با خود مسلسل دارند. سه مرد از زیر پرچم بزرگی آویخته در جاده‌ی اصلی عبور می‌کنند بر پرچم نوشته شده: "Vota Comunista".

۱۵۰. خارجی - روز: جاده‌ی بیرون شهر

آن‌ها در جاده‌های خاکی روستایی قدم می‌زنند. هرازگاه درشکه‌ی دوچرخه‌ای بسته به یک الاغ، یا اسب‌سواری تنها از کنارشان می‌گذرد.

۱۵۱. خارجی - روز: مزرعه

آن‌ها از کنار مزرعه‌ای می‌گذرند که حدود دویست کارگر و زارع قوی هیکل، از پس پنج یا شش مرد با علم‌های قرمز رنگ مواج، سرود خوان و هماهنگ از آن عبور می‌کنند.

۱۵۲. خارجی - روز: بیشه

حالا در یک باغ پرتقال‌اند؛ در سوی دیگر درختان مزرعه‌ای گسترده از گل‌های وحشی است. چوپان‌ها تفنگ‌ها و کوله‌پشتی‌های‌شان را باز می‌کنند و چند گرده نان، مقداری نوشیدنی، سوسیس و پنیر بیرون می‌آورند. مایکل به

۱۵۵. خارجی - روز: خیابان کورلنونه

مایکل و محافظین شخصی اش در خیابان‌های خالی دهکده پیش می‌روند. محافظ‌ها، پشت سر و دو طرفش، با حدود پانزده پا فاصله از او حرکت می‌کنند.

آن‌ها از پله‌های باستانی پایین می‌روند و از کنار یک فواره‌ی سنگی قدیمی می‌گذرند. مایکل می‌ایستد و با دستانش آب می‌نوشد. می‌روند.

از خیابانی قدیمی و بسیار باریک بالا می‌روند. مایکل بر درگاه‌هایی که از شان عبور می‌کند، می‌نگرد.

نمای متحرک: هر دری پلاکی دارد، با روبانی از گل.

کالو متوجه نگاه مایکل می‌شود.

کالو: اسامی مرده‌ها.

[مایکل در مرکز خیابان اصلی می‌ایستد و نگاه می‌کند.

خیابان خالی‌ست. هرازگاه پیرزنی عبور می‌کند. مایکل سر برمی‌گرداند.

دیگر سوی خیابان: خالی، انگار که گرد مرگ پاشیده‌اند.

نمایی سرازیر از مایکل که در مرکز خیابان قدیمی

ایستاده و چوپان‌ها با احترام از او فاصله گرفته‌اند.]

فید اوت

۱۵۶. خارجی - روز: ملک اربابی

مزرعه‌ای سبز مقابل ملک اربابی. جلوتر ویلایی رومی

قرار دارد، انگار که تازگی در خرابه‌های پمپی کشفش

کرده‌اند. گروهی از دختران جوان دهکده با همراهی دو

عاقله‌زن خپل و سیاهپوش می‌آیند. آن‌ها گل‌های و بستریای

ارغوانی و سولای صورتی چیده‌اند و با شکوفه‌های پرتقال

و لیمو مخلوط‌شان کرده‌اند. در حال آواز خواندن وارد

تصویر می‌شوند.

مایکل، کالو و فابریزیو در سکوت نظاره‌گر این

صحنه‌ی خیال‌مانند می‌شوند.

فابریزیو: (فریاد می‌زند) هی، دخترهای خوشگل!

مایکل: (آمرانه) هیس.

آرام نگاه می‌کنند. دخترها جامه‌های رنگین و شاد و

ارزان قیمتی به تن دارند که به بدن‌های شان چسبیده است.

هنوز نوجوان‌اند، اما خوب رشد کرده‌اند و بزرگ‌تر از سن خود می‌نمایند. آن‌ها در طول مزارع قدم می‌زنند و شکوفه می‌چینند و از سه جفت چشمی که از باغ پرتقال به آن‌ها دوخته شده، ناآگاه‌اند. سه یا چهار دختر، سرخوشانه به تعقیب یکی‌شان می‌پردازند و به سمت پیشه می‌آیند.

دختری که تعقیب می‌شود، دسته‌ای خوشه‌ی ارغوانی

به دست چپ دارد و با دست راست، خوشه‌های دیگری

می‌چیند و خندان به سمت تعقیب‌کنندگان پرتاب می‌کند.

آن‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌آیند. دختر، ناگهان درجا

می‌زند و مسهوت می‌ماند؛ چشمان درشت تخم‌مرغی

شکلش متوجه سه مرد شده است. سر پنجه و آماده‌ی

دویدن همان‌جا می‌ایستد. مایکل او را می‌بیند، حالا دیگر

چشم‌درچشم نگاه می‌کند. چهره‌ی دختر با پوست زیتونی و

موی سیاه و دهان خوش ترکیبش، به گونه‌ای حیرت‌انگیز

زیباست.]

فابریزیو: (زیر لب) یا خدا، محافظتم کن. دارم می‌میرم.

[دختر به سرعت برمی‌گردد و می‌دود. مایکل بر جا

می‌ماند و نمی‌تواند از او چشم برگیرد. ما مدتی طولانی

تصویر او را می‌بینیم و سرانجام صدای خنده‌ی چوپان‌ها را

می‌شنویم. بعد مایکل به آن‌ها رو می‌کند.]

فابریزیو: صاعقه زدت، ها؟

[کالو بر شانه‌اش می‌زند.]

کالو: بی خیال بابا.

مایکل: از چی دارین حرف می‌زنین؟

فابریزیو: وقتی صاعقه بزندت نمی‌تونی قایمش کنی.

۱۵۷. خارجی - روز: دهکده‌ی اربابی

دهکده‌ی کوچک در جوار ملک اربابی ساخته شده و با

گل‌هایی که دخترها چیده بودند، تزین شده است.

مایکل، در حالی که دو محافظ شخصی از پی‌اش

می‌آیند، به میدان اصلی می‌رود و در ایوانگاه کافه‌ای کوچک

می‌نشیند. صاحب کافه، ویتلی، مردی تنومند و کوتاه‌قد، با

سرزندگی به آن‌ها خوش آمد می‌گوید، و یک بشقاب نخود

روی میزشان می‌گذارد.

کالو: زودباش بیا.

مایکل: قهوه چی. باز هم نوشیدنی بیارا
 فابریتیو: (به نجوا) پیرسگ می گفت کافیه سوت بزنه
 تا سروکله‌ی دو تا پسرش پیدا بشه.
 مایکل با آمریت خشک و بسی روحش رو می کند به
 فابریتیو: [

مایکل: بهش بگو بیاد پیش من.

[دو محافظ شخصی، لوپاراهاشان را بر دوش می اندازند
 و لحظه‌ای در اتاق پشتی ناپدید می شوند و بعد همراه با
 ویتلی سرخ از خشم در میان شان برمی گردند. #]
 مایکل: (آرام) می فهمم که با صحبت درباره‌ی دخترتون،
 به شما توهین کرده‌م. ازتون معذرت می خوام. من تو این
 کشور غریبم، و خیلی به آداب و رسومش وارد نیستم. اجازه
 بدین بگم که، منظورم بی احترامی به شما یا اون نبود...

[کالو و فابریتیو تحت تأثیر قرار گرفته اند.]

ویتلی: (شانه بالا می اندازد) شما کی هستین و از دختر
 من چی می خواین؟

مایکل: من یه امریکایی‌ام که از دست پلیس کشورم توی
 سیسیل مخفی شده‌م. شما می تونین به پلیس خبر بدین و
 جایزه بگیرین اما اون وقت دخترتون یه پدر از دست می ده،
 به جای این که یه شوهر به دست بیاره. در هر صورت، من
 می خوام با دخترتون ملاقات کنم. با اجازه‌ی شما و تحت
 نظارت خانواده تون. با نزاکت تمام و با احترام تمام. من مرد
 شرافتمندی‌ام.

[کالو و فابریتیو حاج و واج مانده اند؛ ویتلی مکث
 می کند، و بعد می پرسد:]

ویتلی: شما دوست دوستان هستین؟

مایکل: موقعی که وقتش برسه، من به شما هر چیزی رو
 که پدر یه همسر باید بدونه، می گم.

فابریتیو: پس صاعقه اش واقعی بوده.

ویتلی: (رسمی) یکشنبه صبح بیاین: اسم من ویتلیه و
 خونه ام اون بالا روی تپه‌س. بالای دهکده.

فابریتیو: تو همه‌ی دخترهای این شهر رو می شناسی،
 نه؟ ما چند تا خوشگل دیدیم که از جاده می اومدن پایین.
 مخصوصاً یکی شون که به دوست ما صاعقه زد (به مایکل
 اشاره می کند.)

[ویتلی خنده‌ی بلند آگاهانه‌ای می کند و با علاقه به
 مایکل می نگرد.]

ویتلی: (می خندد) بهتره چند تا بطری با خودت ببری
 خونه، دوست من، امشب واسه خوابیدن کمکت می کنه.

فابریتیو: این یکی می تونست شیطونو هم اغوا کنه.
 چشم هاش مثل زیتون سیاه و درشت بود.

ویتلی: (با آن‌ها می خندد... لیوانش را پر می کند)
 می دونم چی می گی!

فابریتیو: یه خوشگلی بود. مگه نه کالو؟

ویتلی: (خندان) کلاً خوشگل بود آره؟

فابریتیو: موهاش. سیاه و حلقه حلقه، مثل عروسک.
 چه دهنی داشت.

[ویتلی چندان نمی خندد.]

ویتلی: آره، ما دخترهای خوشگلی این جا داریم... ولی
 پاکدامن ان.

[ویتلی دیگر با آن‌ها نمی نوشد.]

مایکل: یه لباس قرمز تنش بود، و یه روبان قرمز تو
 موهاش. بیش تر یونانی به نظر می رسید تا ایتالیایی. تو یه
 همچین خوشگلی نمی شناسی؟

[هم چنان که مایکل دختر را توصیف می کند، خنده‌ی
 ویتلی کم و کم تر می شود، تا جایی که اخم می کند.]

ویتلی: نه.

[بعد به شکلی بی ادبانه ترک شان می کند و می رود به
 اتاق پشتی.]

فابریتیو: وای خدا جون، فکر کنم فهمیدم.

«به دنبال قهوه چی می رود به اتاق پشتی. بعد
 برمی گردد.»

فابریتیو: سریع بزنیم به چاک؛ خونش جوش اومده و
 الانه که شر به پاکنه. طرف، دخترشه.

[می خواهند برونند، ولی مایکل حرکت نمی کند.]

در فیلم، مایکل این قسمت را انگلیسی صحبت می کند و فابریتیو
 برای ویتلی ترجمه می کند. (م)

مایکل: اسم دخترتون؟
ویتلی: آپولونیا.
فید اوت

حرف می‌زند و حرف می‌زند. مایکل به آپولونیا نگاه می‌کند، که با احترام، ساکت، نشسته است و گردن‌بند طلا را به گردن دارد.
دیزالو

۱۵۸. خارجی - روز: بیرون شهر تومازینو

موسیقی به گوش می‌رسد؛ هنگامی که مایکل ملبس به جامه‌های نویی از پالمو، و کپه‌ای از هدایای بسته‌بندی شده در دست، سوار یک آلفارومئو می‌شود. کالو و فابریتزبو، هر دو بهترین لباس‌های یکشنبه‌شان را پوشیده‌اند و تنگ هم در صندلی عقب نشسته‌اند. لوپاراهاشان را هم بر شانه دارند.

دن تومازینو برای‌شان دست تکان می‌دهد و ماشین کوچک، با تکان و لرزش در جاده‌ی خاکی به راه می‌افتد.
ناقوس یکشنبه‌ی کلیسا نواخته می‌شود.
دیزالو

۱۵۹. خارجی - روز: خانه‌ی ویتلی

مایکل در حیاط خانه‌ی کوچک بالای تپه، به تک‌تک اعضای خانواده‌ی ویتلی معرفی می‌شود: برادرها، مادر، که هدیه‌ای دریافت می‌کند، چند عمو و عمه. سرانجام نوبت آپولونیا می‌شود، که لباس‌های زیبای روز یکشنبه‌اش را پوشیده. مایکل هدیه‌ای بسته‌بندی شده به آپولونیا می‌دهد. او به مادرش نگاه می‌کند که با حرکت سر اجازه‌ی بازکردنش را می‌دهد. بازش می‌کند. چشمانش می‌درخشد و وقتی زنجیر سنگین طلائی را می‌بیند که باید به گردن آویخته شود. به مایکل نگاه می‌کند.
آپولونیا: گراتزیا.
دیزالو

۱۶۰. خارجی - روز: کافه‌ی ویتلی

حالا آلفای کوچک از دهکده به سمت کافه حرکت می‌کند. مایکل همچون همیشه همراه دو محافظش است؛ گرچه حالا آن‌ها لباس‌های یکسر متفاوتی به تن دارند. آن‌ها به کافه می‌روند و با ویتلی می‌نشینند که همین‌طور

۱۶۱. خارجی - روز: بالای تپه نزدیک خانه‌ی ویتلی

مایکل و آپولونیا در باریکه راهی در بالای تپه قدم می‌زنند، ظاهراً تنهایند و ما فاصله‌ی احترام‌آمیزی از آن‌ها داریم. دوربین از آن‌ها پن می‌کند و ما مادر و نیم دوجین از عمه‌ها و خاله‌ها را می‌بینیم که بیست قدم پشت سر آن‌ها می‌آیند. ده قدم عقب‌تر هم، کالو و فابریتزبو، لوپارا بر شانه، می‌آیند.

کمی بعد، آپولونیا پایش می‌رود روی سنگ لقی و سکندری می‌خورد، و لحظه‌ای در آغوش مایکل می‌افتد. بعد موقرانه تعادلش را باز می‌یابد و به رفتن ادامه می‌دهند.

پشت سر آن‌ها، مادرش با خود می‌خندد.
دیزالو

۱۶۲. خارجی - روز: کلیسای دهکده‌ی ویتلی

ناقوس کلیسا در برج باستانی‌اش به صدا درمی‌آید. موسیقی، قدیمی و ناموزون، نواخته می‌شود. در خیابان دهکده، یک صف عروسی تشکیل شده است، صفی که به لحاظ حس و بافت یادآور پانصد سال پیش است.

الاغ‌ها و دیگر حیوانات با تعداد زیادی گل تزئین شده‌اند؛ کودکان شمع به دست و ملبس به ردای سفید مراسم تکلیف، پیشاپیش صف می‌روند و از پی‌شان تعدادی بی‌شمار از مردم شهر، اعضای جامعه‌ی روحانیت، و حتی پلیس‌ها می‌آیند.

صف جشن و تمام آیین‌ها و مراسمش در سیسیل همان‌گونه برگزار می‌شود که همیشه بوده است. آپولونیا در لباس عروس می‌درخشند، و مایکل به‌رغم فک از ریخت افتاده و دستمال سفیدی که هرازگاه روی آن می‌گذارد، خوش‌لباس است.

۱۶۳. خارجی - شب: میدان دهکده‌ی ویتلی

کالو و فابریتیو در شب جشن بزرگ عروسی، وحشیانه پایکوبی می‌کنند. عروسی در میدان دهکده برگزار می‌شود، زیر نگاه چشمان مراقب چوپان‌هایی در بالای ساختمان‌ها که بر شانه‌هاشان لوپارا آویزان است.
دیزالو

۱۶۴. داخلی - شب: اتاق مایکل در ویلا

مایکل کرکره‌های اتاق تاریکش را باز می‌کند و نور مهتاب اتاق را پر می‌کند. برمی‌گردد. آن‌جا آپولونیا در پیراهن عروسی‌اش ایستاده است. اندکی وحشت زده اما دوست‌داشتنی.
مایکل به طرفش می‌رود؛ لحظه‌ای مقابلش می‌ایستد و به چهره‌ی حیرت‌انگیز و موهای دوست‌داشتنی‌اش نگاه می‌کند.
فید اوت

۱۶۵. داخلی - روز: اتاق مایکل در ویلا

صبح. مایکل بر لبه‌ی پنجره می‌نشیند و به داخل اتاق چشم می‌دوزد.
آپولونیا خوابیده و ملافه‌ها بدنش را پوشانده‌اند. مدتی طولانی همسرش را زیر نور سپیده دم تماشا می‌کند.
زاویه‌ی سرازیر از ویلای دن تومازینو.
صدای خنده‌ی دخترانه‌ای می‌شنویم؛ آلفای کوچک کج و معوج رانده می‌شود و هرازگاه به دیواری می‌خورد. آپولونیا می‌خندد و رانندگی می‌کند. مایکل وانمود می‌کند که در حین آموزش رانندگی به او ترسیده است.
آن سوی دیوارها، ما چوپان‌های لوپارا به شانه را می‌بینیم، که به وظیفه‌ی نگهبانی مشغول‌اند.
ماشین می‌ایستد و مایکل خندان پیاده می‌شود.
مایکل: انگلیسی یاد دادن بهت خطرش کم‌تره.
آپولونیا: دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شنبه، جمعه دیدی، یادش گرفتم. حالا یادم بده رانندگی کنم!

[دن تومازینو وارد حیاط می‌شود. به نظر خسته و نگران می‌آید.]

مایکل: چائو، دن تومازینو.

[آپولونیا او را می‌بوسد.]

مایکل: اوضاع تو پالرمو بده؟

دن تومازینو: جوون ترها هیچ احترامی سرشون نمی‌شه. اوضاع داره عوض می‌شه؛ نمی‌دونم چی پیش می‌آد. مایکل، به خاطر عروسی، مردم حالا اسم تورو می‌دونن.

مایکل: به خاطر همینکه که مردهای بیش‌تری روی دیوارها؟

دن تومازینو: حتی با این وجود، به نظرم این‌جا دیگه امن نیست. نقشه کشیده‌م که ببرمت یه ویلای نزدیک سیراکوزا. باید فوراً بری.

مایکل: چی شده؟

دن تومازینو: اخبار بدی از امریکا. برادرت، سانتینو. کشته شده.

[برای لحظه‌ای، تمام دنیای نیویورک، سولاتزو، جنگ پنج خانواده، همه و همه دوباره به ذهن مایکل برمی‌گردد.]

۱۶۶. خارجی - روز: حیاط ویلا

صبح. مایکل از پنجره‌ی اتاق خواب به بیرون خم می‌شود. پایین، فابریتیو بر یکی از صندلی‌های باغ نشسته و موهای انبوهش را شانه می‌کند.

مایکل سوت می‌زند و فابریتیو بالا را نگاه می‌کند.

مایکل: ماشین رو بیار. تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رم. کالو کجاست؟

فابریتیو: کالو داره تو آشپزخونه قهوه می‌خوره. همسرت هم باهاتون می‌آد؟

مایکل: نه، اون می‌ره خونه‌ی خانواده‌ش. چند هفته دیگه می‌آد پیش من.

۱۶۷. داخلی - روز: آشپزخانه‌ی ویلا

مایکل، لباس پوشیده، از راهرو می‌گذرد و وارد آشپزخانه می‌شود. کالو لقمه‌ای را فرو می‌دهد. وقتی مایکل

را می بیند بلند می شود.

کالو: برم چمدون تون رو بیارم؟

مایکل: نه، خودم می آرشم. آپولونیا کجاست؟

کالو: (لبخند می زند) نشسته پشت فرمون ماشین و

می میره واسه فشار دادن پدال گاز. قبل از اینکه بره امریکا به زن امریکایی واقعی می شه.

[مایکل لبخند می زند.]

مایکل: فابریتزویو رو هم خبر کن و تو ماشین منتظرم

باش.

[پس از نوشیدن جرعه ای سریع از قهوه آشپزخانه را

ترک می کند. از درگاه بیرون را می نگرد.]

۱۶۸. خارجی - روز: حیاط ویلا

آپولونیا پشت فرمان نشسته و مثل یک بچه با آن بازی

می کند. کالو به سمت ماشین می رود و سبد ناهار را در

صندلی عقب می گذارد. بعد مایکل مضطرب می شود. آن

طرف حیاط، فابریتزویو را می بیند که از دروازه خارج شده و

ناپدید می شود.

مایکل: (با خودش نجوا می کند) کدوم گوری داره

می ره؟

[مایکل از راهرو می گذرد و بیرون می رود. زیر نور

درخشان آفتاب پا به حیاط را می گذارد و دستش را سایه بان

چشم می کند. آپولونیا او را می بیند، دست تکان می دهد و

علامت می دهد که مایکل نباید همان جایی که هست،

بماند.]

آپولونیا: (فریاد می زند) من تا پیش تو می رونم.

[مایکل محبت آمیز لبخند می زند. کالو کنار ماشین

ایستاده و در حالی که لوپارایش در کنارش تاب می خورد،

لبخند می زند. هیچ اثری از فابریتزویو نیست. ناگهان لبخند از

صورت مایکل محو می شود. قدمی جلو می گذارد و

دستانش را باز می کند.]

مایکل: نه. نه!

[قریادش در غرش انفجاری مهیب گم می شود به

هنگامی که آپولونیا ماشین را روشن می کند. بخشی از دیوار

فرو می ریزد، در آشپزخانه از جا کنده می شود، و هیچ چیز باقی نمی ماند؛ نه از آلفا و نه از آپولونیا. مایکل به دیوار خورده و بیهوش شده است.]

۱۶۹. داخلی - روز: اتاق خواب ویلا*

مایکل در اتاقی تاریک، بیهوش است. ما صدای

نجوهای را دوروبر او می شنویم، اما نمی توانیم

متوجه شان شویم. پارچه ای نرمی بر صورتش افتاده؛

به تدریج چشمانش را باز می کند. دن تومازینو کنار اوست.

مایکل به آن ها نگاه می کند و از حالت اندوهگین شان،

می فهمد همسرش مرده است.

مایکل: فابریتزویو. به چوپان هات بگو کسی که فابریتزویو

رو واسه من بیاره، صاحب بهترین علفزار سیسیل می شه. **

* در فیلم این صحنه حذف شده است.

** در فیلم، دو صحنه ی بعدی حذف شده اند و دو صحنه ی ملاقات

مایکل و کی، جایگزین آن ها شده است.

[۱ کی آدامز بچه های کوچک را از حیاطی به جایی دیگر

هدایت می کند. در ماشینی باز می شود و مایکل از آن پیاده

می شود.]

کی: چند رفته برگشته ی؟

مایکل: یک ساله برگشتم... فکر کنم حتی بیش تر از دیدنت خوشحالم

کی.

[۲ مایکل و کی در حاشیه ی پر برگ خیابانی قدم می زنند.]

مایکل: حالا برای پدرم کار می کنم کی. اون مریضه. خیلی مریض.

کی: ولی تو مثل اون نیستی مایکل. فکر می کردم تو هیچ وقت حاضر

نمی شی آدمی مثل اون بشی. خودت این رو بهم گفتی.

مایکل: پدر من هیچ فرقی با بقیه ی قدرتمندها نداره. آدم هایی که

مسئول سایرین ان، مثل سناتورها، یا رئیس جمهور.

کی: می دونی این حرفت چه قدر بی ربطه؟

مایکل: چرا؟

کی: سناتورها و رئیس جمهورها آدم هارو به کشتن نمی دن.

مایکل: اوه. تو چه قدر ساده ای، کی. کی، روش کار پدر من نمومه،

کارش به آخر رسیده. حتی خودش هم این رو می دونه. منظورم اینه که

تا پنج سال دیگه تشکیلات خانواده ی کورلتونه کاملاً قانونی می شه.

بهم اعتماد کن، فقط همین رو راجع به کارم می تونم بهت بگم. کی.

کی: مایکل چرا اومدی این جا؟ چرا؟ بعد از این همه مدت که نه نامه

بهم نوشتی و نه زنگی زدی، حالا ازم چی می خوای؟

مایکل: برای این اومدم چون بهت احتیاج دارم. چون برام ارزش

فیداوت
فیداین:

۱۷۰. خارجی - روز: باغ (بهار ۱۹۵۱)

عید پاک

نمایی سرازیر از باغ کورلثونه در بهار. انبوهی از بچه‌های کوچک از جمله بسیاری از بچه‌ها و نوه‌های کورلثونه، با سبدهای کوچک عید پاک، در جست‌وجوی گنجی از آب‌نبات و تخم مرغ‌های مخفی شده‌ی عید پاک به این سو و آن سو می‌روند.

خود دن، بسیار پیرتر و کوچک‌اندازتر از پیش، شلوار گشادی به پا و پیراهنی پیچازی به تن و کلاهی قدیمی به سر دارد و در باغش می‌گردد و ردیف‌های بسیار بوته‌های پربرار گوجه‌فرنگی را تیمار می‌کند. ناگهان دست از کار می‌کشد و نگاه می‌کند.

مایکل آن‌جا ایستاده و هنوز چمدانش را به دست دارد. احساسات دن را فرا می‌گیرد و چندگامی به سمت مایکل برمی‌دارد. مایکل چمدانش را زمین می‌گذارد و دن به سمت پسر محبوبش می‌رود و در آغوشش می‌گیرد.
دن کورلثونه: پسر من باش* ...

۱۷۱. داخلی - روز: کارخانه‌ی روغن زیتون

دن کورلثونه مایکل را در راهروهای ساختمان هدایت می‌کند.

دن کورلثونه: این ساختمان قدیمی روزگارش سراومده... دیگه به درد کار نمی‌خوره... خیلی کوچیکه، خیلی قدیمیه.

[آن‌ها وارد دفتر دیواره شیشه‌ای دن می‌شوند.]

دن کورلثونه: راجع به همسر فکر کرده‌ی؟ به خانواده‌ی مایکل: (به عجز) نه.

دن کورلثونه: می‌فهمم مایکل. اما تو باید یه خانواده درست کنی، خودت هم می‌دونی.

مایکل: من هم دلم بچه می‌خواد، دلم خانواده می‌خواد. اما نمی‌دونم چه وقت.

دن کورلثونه: چیزی رو که پیش او مده بپذیر مایکل. مایکل: من همه‌ی اتفاقات رو می‌پذیرم، همه‌ش رو می‌پذیرم، جز این‌که هیچ وقت حق انتخاب نداشته‌م. از وقتی که به دنیا اومدم، شما همه چیز رو واسه‌ی من برنامه‌ریزی کردین.

دن کورلثونه: نه، من چیزهای دیگه‌ای واسه‌ی تو می‌خواستم.

مایکل: شما از من خواستین که پسر تون باشم.

دن کورلثونه: آره، ولی پسرهایی که پروفیسور باشن، دانشمند باشن، موسیقیدان باشن... و نوه‌هایی که، کی می‌دونه، فرماندار، یا حتی رئیس‌جمهور باشن. این‌جا توی امریکا هیچ‌چی غیرممکن نیست.

مایکل: پس چرا من یکی شده‌م مٹ شما؟

دن کورلثونه: تو مثل منی. ما نخواستیم احمق باشیم، نخواستیم عروسک‌هایی باشیم که با نخ‌های دیگه می‌کشن، برقصیم. من امید داشتم که یه روزی اسلحه‌ها و آدم‌کشی‌ها و قتل‌ها تموم بشه. این بداقبالی من بود. بداقبالی تو بود. من وقتی دوازده سالم بود تو خیابون‌های کورلیونه به‌خاطر کسی که پدرم بود، گیر افتادم. من حق انتخابی نداشتم.

مایکل: آدم باید حق انتخاب چیزی رو که می‌خواد باشه، داشته باشه. من به این اعتقاد دارم.

دن کورلثونه: دیگه به‌چی اعتقاد داری؟

داری.

کی: خواهش می‌کنم مایکل...

مایکل: کی. می‌خوام باهام ازدواج کنی.

کی: دیگه دیر شده... دیر شده...

مایکل: گوش کن کی. هر کاری که بگی می‌کنم. هر کاری که بتونم جبران گذشته‌رو بکنم. برای این‌که مهمه که... اون چیزی که مهمه اینه ما همدیگه‌رو داشته باشیم. به زندگی مشترک داشته باشیم. بچه داشته باشیم. بچه‌های خودمون. کی. بهت احتیاج دارم... و دوست دارم.

[کی در سکوت گریه می‌کند. ماشینی می‌آید. مایکل اشاره‌ای می‌کند و ماشین تکه می‌دارد. هر دو بر صندلی عقب سوار می‌شوند.]

* Bemy san: مفهوم غیرلفظی این جمله، تفویض قدرت است: آن‌چنان‌که از جمله‌های بعد، برمی‌آید. (م)

«مایکل جواب نمی‌دهد.»

دن کورلثونه: به خانواده اعتقاد داشته باش. می‌تونی به کشورت اعتقاد داشته باشی؟ اون Pezzonovanta های امریکایی که تصمیم می‌گیرن ما باید با زندگی هامون چی کار کنیم؟ که شروع به جنگ‌هایی می‌کنن که دلشون می‌خواد ما توشون بجنسیم تا منافع اون‌ها حفظ بشه. تو سرنوشتت رو تو دست‌های مردهایی می‌ذاری که تنها استعدادشون این بوده که سر به عده‌رو کلاه گذاشتن تا به شون رأی بدن؟ مایکل، ظرف پنج سال خانواده‌ی کورلثونه می‌تونه کاملاً قانونی بشه. برای امکان‌پذیر شدن این، کارهای خیلی مشکلی باید انجام بشه. من دیگه نمی‌تونم این کارها رو بکنم، اما تو می‌تونی، اگه انتخاب کنی.

[مایکل گوش می‌کند.]

دن کورلثونه: به خانواده اعتقاد داشته باش، به اصول شرافت اعتقاد داشته باش، و مهم‌تر و قدیمی‌تر از همه، به ریشه‌هایی اعتقاد داشته باش که به نژاد تو در هزاران سال قبل می‌رسن. یه خانواده درست کن مایکل، و ارزش محافظت کن. کار ما اینه، Sono Cosa Nostra، دولت‌ها فقط از آدم‌هایی حمایت می‌کنن که قدرت شخصی خودشون رو داشته باشن. یکی از اون آدم‌ها باش... تو حق انتخاب داری.

فید اوت

۱۷۲. خارجی - روز: خیابان‌های لاس‌وگاس (۱۹۵۵)

نمایی متحرک از درون ماشینی در حال حرکت، مناظری از لاس‌وگاس ۱۹۵۵ را نشان می‌دهد.

فردو: (خارج از تصویر) یه جدیدش هست. ساختمون‌سازی همه‌جا پا گرفته.

نماهای بعدی هتل‌ها و کازینوهای در حال ساخت بیش‌تری را نشان می‌دهند؛ روی تابلوهای بزرگ کنار خیابان، نوشته شده: «مارتین و لوئیس»، «پتی پیج»، و غیره.

فردو: (خارج از تصویر) اون یکی از جدیدهای خانواده‌ست. بد نیست، ها؟

۱۷۳. خارجی - روز: فلامینگو (۱۹۵۵)

ماشین جلوی هتل فلامینگو می‌ایستد. درون ماشین: مایکل، فردو، تام هیگن و مردی جدید، نری، آرام و نحس. مایکل: چرا موگرین تو فرودگاه نیومد ملاقات مون؟ فردو: اون توی هتل کار داشت، اما واسه شام خودش رو می‌رسونه.

[از حالت صورت مایکل می‌فهمیم که این را بی‌ادبی تلقی کرده است.]

۱۷۴. داخلی - روز: سوئیت هتل فلامینگو (۱۹۵۵)

یک دارودسته‌ی کامل پیش روی فردو و گروه میهمانان بسیار مهمش، مایکل، هیگن و نری در حرکت‌اند. هیاهوی بسیاری برپا شده، آن‌ها به سمت سوئیت «مخصوص» هتل می‌روند.

فردو: قیافه‌ت معرکه شده بچه؛ واقعاً معرکه. اون دکتره واقعاً رو صورتت کار کرده.

مایکل: تو هم خوب به نظر می‌آی.

[وارد سوئیت می‌شوند.]

فردو: قشنگه، نه؟

[فردو همچون یک بچه هیجان‌زده است و به پادوها و پیشخدمت‌های زن و مرد، دستوراتی می‌دهد.]

فردو: (با عجله به سوی اتاق خواب می‌رود) بچه، یه نینگابنداز ببین.

[مایکل نگاهی به هیگن می‌اندازد و به اتاق خواب می‌رود. تخت مدور بزرگی بر سکویی بسیار بزرگ استوار است. هر طرف آینه‌هایی تعبیه شده. فردو به بالا اشاره می‌کند. نمایی از یک آینه‌ی سقفی بزرگ.]

فردو: هیچ وقت یه همچین چیزی دیده بودی؟ مایکل: (خشک) نه.

۱۷۵. داخلی - شب: اتاق خواب سوئیت فلامینگو (۱۹۵۵)

مایکل در اتاق خواب تنهاست. تازه لباس پوشیدن را تمام کرده و کتش را به تن می‌کند. از پشت پنجره، به یاری نورهایی که روشن و خاموش می‌شوند، می‌توانیم بگوییم

دوست‌ها توی سینما هم همین کار رو بکنن. ما برای متقاعد کردن اون‌ها روی تو حساب می‌کنیم.

جانی: حتماً، من هرکاری برای پدرخوانده می‌کنم. تو این رو می‌دونی مایک.

[صدای در زدن می‌آید. نری بلند می‌شود و به مایکل نگاه می‌کند که سر تکان می‌دهد. نری در را باز می‌کند، موگرین و به دنبالش دو محافظ شخصی او وارد می‌شوند. او تبهکاری خوش قیافه است که به سبک هالیوودی‌ها لباس پوشیده. محافظینش بیش‌تر به سبک وست‌کاست می‌مانند.]

مو: مایک، خوبه که می‌بینمت، هرچی می‌خواستی فراهمه؟

مایکل: ممنون.

مو: آشپز مخصوص تو غذا درست کرده؛ [...] و اعتبارت هم که خوبه! (به محافظانش) واسه‌ی همه‌شون ژتون بکشین تا بتون روی خونه قمارکنن.

مایکل: اعتبار من اون قدر خوب هست که همه چیزت رو بخرم؟

[مو می‌خندد.]

مو: همه چیزت رو بخری؟...

مایکل: هتل، کازینو. خانواده‌ی کورلثونه می‌خواه همه چیزت رو بخره.

[گرین دست از خنده برمی‌دارد؛ اتاق متشنج می‌شود. نری محافظین را دید می‌زند.]

مو: (خشمگین) خانواده‌ی کورلثونه می‌خواه همه چیزت رو بخره. من همه چیزتون رو می‌خرم. شما همه چیز من رو نمی‌خرین.

مایکل: کازینوی تو ضرر می‌کنه. شاید ما بهتر بتونیم از پشش بریائیم.

مو: تو فکر می‌کنی من کلک می‌زنم؟

مایکل: (بدترین توهین) تو بدشانسی.

مو: ایتالیایی‌های آشغال لعنتی. من به‌تون لطف می‌کنم و وقتی حال و روزتون بده فردی رو قبول می‌کنم، اون وقت شما می‌خواین من رو بیرون کنین.

که او آخر شب است. مایکل به اتاق دیگر می‌رود. می‌ایستد، نگاه می‌کند. آشفته است.

۱۷۶. داخلی - شب: سوئیت فلامینگو (۱۹۵۵)

یک میزگرد باشکوه در سوئیتش چیده شده؛ میز بزرگی که برای هشت نفر آماده شده است. کنار میز هیگن، جانی فونتین با لباسی زیبا، چهره‌ای فوق‌العاده و کمی سنگین‌تر؛ فردو، یک مرد خوش لباس، و دو دختر لاس‌وگاسی ایستاده‌اند. نری آرام کنار در ایستاده است.

فردو: مایک! مهمونی شروع می‌شه!

مایکل: یه دقیقه بیا این‌جا فردو.

[فردو با لبخندی بر تمام صورتش به سمت او می‌رود.]

مایکل: اون دخترها کی ان؟

فردو: (با شوخی) فهمیدن این دیگه کار خودته.

مایکل: یه پولی به شون بده بفروشتون خونه.

فردو: مایک!

مایکل: از شروشون خلاص شو...

۱۷۷. داخلی - شب: سوئیت فلامینگو (۱۹۵۵)

آن‌ها دور میز بزرگ در سوئیت مایکل نشسته‌اند. مایکل با جانی حرف می‌زند.

مایکل: جانی، خانواده‌ی کورلثونه تو فکر فروش تمام سهام قانونی ما تو کسب و کار روغن زیتونه تا این‌جا مستقر بشه. موگرین سهامش رو به ما می‌فروشه تا این‌جا تماماً تحت مالکیت دوستان خانواده در بیاد.

[فردی مضطرب به‌نظر می‌رسد.]

فردو: مایک، از فروش مو مطمئنی؟ اون هیچ وقت یه همچین چیزی به من نگفته و عاشق این کاره.

مایکل: به‌ش یه پیشنهادی می‌دم که نتونه رد کنه.

[مایکل به جانی رو می‌کند.]

مایکل: جانی، دن از تو می‌خواه برای شروع کمک‌مون کنی. ما فکر می‌کنیم سرگرمی تو جلب قماربازها نقش بزرگی بازی می‌کنه. ما امیدواریم تو یه قرارداد امضا کنی که پنج بار در سال برای حدود یک هفته بیای این‌جا. امیدواریم

ولی دیگه هیچ وقت مقابل خانواده طرف کس دیگه ای رو نگیر.

۱۷۸. خارجی - روز: فرودگاه نیویورک** (۱۹۵۵)

کی پشت لیموزینی پارک شده در فرودگاه نیویورک نشسته است. روکو لمپون به ماشین تکیه کرده. کی، پسر سه ساله‌ی مایکل را بغل گرفته که با پرنده‌ی مقوایی بسته شده به ریسمانی بازی می‌کند. دو ماشین دیگر محتاطانه آن‌جا پارک شده‌اند، با مردانی که آموخته‌ایم بگوییم محافظین شخصی هستند.

مایکل، هیگن و نری با دو باربر سیاهپوست که چمدان‌هایشان را حمل می‌کنند از فرودگاه خارج می‌شوند. نری چیزی می‌بیند و ضربه‌ای بر شانه‌ی مایکل می‌زند. مایکل برمی‌گردد و کی را می‌بیند. لمپون در ماشین را باز می‌کند؛ کی با پسر بچه از ماشین پیاده می‌شود و مایکل در آغوشش می‌گیرد و پسرش را می‌بوسد. چمدان به‌طور خودکار داخل ماشین می‌شود. نری جای لمپون را به عنوان راننده می‌گیرد و لمپون به دیگر مردان می‌پیوندد. هیگن سوار یکی از ماشین‌ها می‌شود.

و لیموزین به راه می‌افتد در حالی که در پس و پیشش اتومبیل‌های دیگری حرکت می‌کنند.

۱۷۹. داخلی - روز: لیموزین (۱۹۵۵)

پسر بچه در حین حرکت ماشین، از پنجره بیرون را می‌نگرد.

مایکل: وقتی برگشتیم باغ باید پدرم و آدم‌هاش رو ببینم. کی: اوه مایکل.

مایکل: فردا شب می‌ریم دیدن نمایش... می‌تونیم بلیت‌ها رو عوض کنیم.

کی: نمی‌خواهی اول شام بخوری؟

مایکل: نه، تو بخور... منتظر من نشو.

کی: وقتی اومدی منو بیدار کن.

* در فیلم این دیالوگ را با تغییراتی اندک نام هیگن می‌گوید. (م)
** در فیلم این صحنه حذف شده است. (م)

مایکل: تو به خاطر این فردی رو قبول کردی که خانواده‌ی کورلثونه بودجه‌ی کازینوت رو تأمین کرد. تو و خانواده‌ی کورلثونه بی حسابین. حالا قضیه‌ی کاره؛ قیمتت رو بگو.

مو: خانواده‌ی کورلثونه دیگه به همچین زوری نداره. تو از دست بارزینی و خانواده‌های دیگه‌ی نیویورک فرار کردی و فکر می‌کنی این‌جا راحت‌تر می‌تونی بجاپی. من با بارزینی حرف زده‌م؛ می‌تونم با اون معامله کنم و هتلم رو نگه دارم!

مایکل: (آرام، مرگبار) به خاطر همینکه فکر کردی می‌تونی جلوی همه به فردی سیلی بزنی؟

فردو: (صورتش قرمز می‌شود) آه مایکل، اون هیچ‌چی نبود. مو اصلاً منظوری نداشت. اون گاهی وقت‌ها از کوره در می‌ره؛ اما من و اون دوست‌های خوبی هستیم. درسته مو؟

مو: معلومه. گاهی من مجبور می‌شم به دستی بجنبونم تا اوضاع این‌جا راست و ریس بشه. فردی و من به بحث کوچیکی داشتیم و من مجبور بودم از اشتباه درش بیارم.

مایکل: تو برادر من رو از اشتباه درآوردی؟
مو: لعنتی، اون دو تا از پیشخدمت‌های کوکتل رو با هم بلند کرده بود. بازیکن‌ها نمی‌تونستن نوشیدنی گیر بیارن.

[مایکل از صندلی‌اش بلند می‌شود و با لحنی حاکی از مرخص‌سازی می‌گوید:]

مایکل: من باید فردا برگردم نیویورک. راجع به قیمتت فکر کن.

مو: حروم‌زاده، فکر کردی می‌تونی من رو این جوروی دست به سر کنی؟ وقتی تو با هوراکش‌هات خوش بودی من داشتم (تو این کار) استخون خرد می‌کردم.

فردو: (وحشت‌زده) تام، تو کانسلیبری هستی؛ تو می‌تونی با دن حرف بزنی و نصیحتش کنی.

مایکل*: دن نیمه بازنشسته شده. حالا من کارهای خانواده رو می‌گردونم. پس اگه چیزی می‌خواهی بگی، به من بگو.

[هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. مایکل سری به نری تکان می‌دهد که در را باز کند. مو عصبانی خارج می‌شود.]

مایکل: فردی، تو برادر بزرگ‌تر منی. من دوستت دارم.

[پسر بچه پرنده‌ی مقوایی‌اش را از پنجره‌ی لیموزین در حالت حرکت پرواز می‌دهد.]

۱۸۰. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

لیموزین وارد باغ می‌شود. ما داخل باغ هستیم. کی: خواهرت ازت یه چیزی می‌خواد. مایکل: بذار خودش بخواد. [نری در را باز می‌کند. کی می‌خواهد فقط کمی بیش‌تر حرف بزند.]

کی: اون می‌ترسه. مایکل...

[مایکل سری به نری تکان می‌دهد، که لحظه‌ای بیش‌تر خلوت آن‌ها را حفظ کند.]

کی: چرا تو با اون و کارلو انقدر سردی؟ اون‌ها حالا با ما توی باغ زندگی می‌کنن، ولی تو هیچ‌وقت به‌شون نزدیک نمی‌شی.

مایکل: سرم شلوغه.

کی: کانی و کارلو می‌خوان تو پدرخوانده‌ی پسر کوچولو بشی.

[نری در را باز می‌کند؛ مایکل پیاده می‌شود؛ کی هم. مایکل به او لبخند می‌زند، خسته و اندکی غمگین.]
کی: قبول می‌کنی؟

مایکل: بذار راجع به‌ش فکر کنم، باشه؟

[کی لبخند می‌زند. مایکل همراه نری به خانه‌ی اصلی می‌رود. کی و پسر بچه به خانه‌ای می‌روند که پیش ازین، از آن سانی بود.]

۱۸۱. داخلی - روز: دفتر دن (۱۹۵۵)

تصویری از دن کورلثونه، بسیار پیرتر، بسیار کوچک اندام‌تر. شلوار گشاد و پیراهن پیچازی پوشیده. بر یک صندلی نشسته و از پنجره به باغ می‌نگرد.

تسیو: (خارج از تصویر) آدم‌های بارزینی خودشون رو به قلمرو من تحمیل می‌کنند و ما هیچ کاری نمی‌کنیم. به زودی تو بروکلین دیگه هیچ‌جا پیدا نمی‌شه که حتی بتونم کلاهم رو آویزان کنم.

مایکل: (خارج از تصویر) صبر داشته باش.

تسیو: من ازت کمک نمی‌خوام مایکل. فقط دستم رو باز بذار.

مایکل: (خارج از تصویر) صبر داشته باش.

کله‌منزا: (خارج از تصویر) بالاخره مجبور می‌شیم بجنگیم. دست‌کم به‌مون اجازه بده قوامون رو تقویت کنیم. مایکل: (خارج از تصویر) نه، نمی‌خوام به بارزینی بهانه‌ای بدم تا جنگ رو شروع کنه.

تسیو: (خارج از تصویر) مایکل، تو اشتباه می‌کنی.

کله‌منزا: (خارج از تصویر) دن کورلثونه... دن کورلثونه. [پیرمرد سر بلند می‌کند. کله‌منزا در اتاق کوچک، مقابلش ایستاده است. تسیو مضطرب کنارش است. نری کنار در ایستاده؛ هیگن نشسته، و مایکل پشت میز بزرگ نشسته است.]

کله‌منزا: شما گفتین یه روزی می‌رسه که تسیو و من بتونیم خودمون خانواده تشکیل بدیم. البته فقط با دعای خیر شما. من اجازه می‌خوام... دن کورلثونه: حالا پسرم رئیس خانواده‌ست. اگه اون اجازه بده، من هم دعاتون می‌کنم.

مایکل: تا شیش ماه دیگه شما می‌تونین از خانواده‌ی کورلثونه جدا بشین و خودتون خانواده تشکیل بدین. کارلو، من برای رفتن به نوادا روی تو حساب می‌کنم؛ تو اون‌جا دست راست من می‌شی. تام هیگن دیگه کانسلیبری نیست. [همه کمی متعجب می‌شوند و نگاه می‌کنند تا واکنش هیگن را ببینند. چهره‌ی او بی‌حالت باقی می‌ماند.]

مایکل: اون قراره وکیل ما تو لاس‌وگاس بشه. از حالا، از همین دقیقه، هیچ‌کسی برای کار دیگه‌ای سراغ اون نمی‌ره. تام کاری نکرده، فقط من این جور می‌خوام. به علاوه اگه من به هر نوع مشاوره‌ای نیاز داشته باشم، چه کانسلیبری‌ای از پدرم بهتر.

کله‌منزا: پس ما ظرف شیش ماه خودمون خانواده تشکیل می‌دیم، درسته؟

مایکل: شاید هم کم‌تر...

تسیو: اجازه بده دسته‌هامون رو تقویت کنیم.

مایکل: نه. می خوام تو شیش ماه آینده اوضاع کاملاً آروم باشه.

تسیو: من رو ببخشید پدرخوانده، سالها دوستی مون رو به عنوان عذر من بپذیرین. اونجا چه طور می تونین بدون قدرتی که این جا ازتون پشتیبانی کنه، امید موفقیت داشته باشین؟ یه دست صدا نداره. و با رفتن شما از این جا بارزینی و خانواده‌ی تاتالیا از ما خیلی قوی تر می شن.

کله منزا: من هم از بارزینی خوشم نمی آد. من می گم خانواده‌ی کورلثونه باید به خاطر قدرت از این جا بره، نه به خاطر ضعف. ما باید دسته هامون رو بازسازی کنیم و دست کم قلمروهای از دست رفته مون تو استیتن آیلند رو پس بگیریم.

دن کورلثونه: شما به قضاوت من ایمان دارین؟ کله منزا: بله، پدرخوانده...

دن کورلثونه: پس هر کاری که مایکل می گه بکنین...

مایکل: تمام چیزی که می تونم بگم اینه که چیزهایی داره حل می شه که از (حضور) هزار تا گردن کلفت تو خیابون ها مؤثرتره. فهمیدین؟ [همه نگاه های ناراحتی دارند.]

کارلو: فهمیدیم. فقط کاش من می تونستم بیش تر کمک کنم.

مایکل: وقتی بهت احتیاج داشتم می آم پیشت.

[به کله منزا، تسیو و هیگن نگاه می کند. همه با اکراه سر خم می کنند.]

مایکل: بسیار خوب، پس حل شده.

[نری می فهمد که ملاقات تمام شده و در اتاق کوچک را باز می کند. کله منزا و تسیو به دن احترام می گذارند و خارج می شوند و پس از آن ها کارلو هم می رود. نری کارلو را می بیند که در راهرو پایین می رود و نگاهی عصبی به او می اندازد. بعد نری در را می بندد. مایکل راحت می شود.]

هیگن: مایکل، چرا منو از برنامهت خط می زنی؟

مایکل: تام، ما می خواهیم همه‌ی کارهامون رو قانونی کنیم، و تو مرد قانونی. چی می تونه از این مهم تر باشه.

هیگن: من راجع به اون حرف نمی زنم. راجع به این

حرف می زنم که روکو لمپون داره یه دسته‌ی مخفی تشکیل می ده. چرا نری مستقیم به تو گزارش می ده، به جای این که از طریق من یا یکی از سرسته‌ها این کار رو بکنه؟

دن کورلثونه: بهت گفتم که از چشمش در نمی ره.

مایکل: از کجا فهمیدی؟

هیگن: دفتردارها همه چیز رو می دونن. همه‌ی آدم های روکو برای کارهایی که ظاهراً باید انجام بدن، یه کم زیادی خوب ان. پولی که می گیرن از ارزش کارشون یه کم بیش تره. (مکث) لمپون آدم خوبی؛ کارهاش رو بی عیب و نقص انجام می ده.

مایکل: اگه تو فهمیدی پس چندان هم بی عیب و نقص نبوده.

هیگن: مایکل، چرا من بیرون ام؟

مایکل: تو کانسیلیری زمان جنگ نیستی. با حرکت هایی که می خوایم بکنیم، شرایط ممکنه سخت بشه.

هیگن: باشه، اما من با تسیو موافقم. تو کاملاً داری اشتباه می کنی؛ حرکت هات رو داری از روی ضعف انجام می دی... بارزینی یه گرگه، و اگه تیکه پارهت بکنه، خانواده های دیگه به کمک خانواده‌ی کورلثونه نمی آن...

دن کورلثونه: تام، من هیچ وقت فکر نکردم که تو کانسیلیری بدی هستی، فکر می کردم که ساتینو، خدا بیمارزدش، دن بدیه. اون قلب خوبی داشت اما وقت بداقبالی من، برای ریاست خانواده آدم مناسبی نبود. من به مایکل کاملاً اطمینان دارم، همین طور هم به تو. به دلایلی که تو نمی تونی بفهمی، نباید تو چیزی که پیش می آد هیچ نقشی داشته باشی.

هیگن: شاید بتونم کمک کنم.

مایکل: (سرد) تو بیرونی، تام.

[تام مکث می کند، فکر می کند و بعد به تسلیم سری

تکان می دهد. تام می رود. مایکل به نری نگاه می کند.]

مایکل: می خوام با پدرم حرف بزنم.

[نری سر تکان می دهد و بعد می رود. دن درها را باز

می کند، در هوای آزاد نفسی می کشد و به بیرون قدم

می گذارد.]

۱۸۲. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

دن کورلثونه: می بینم که تو هم لوکا براتزی خودت رو داری.

مایکل: بهش احتیاج پیدا می کنم.

دن کورلثونه: تو این دنیا آدم هایی هستن که دلشون می خواد کشته بشن. اون ها تو قمار دعوا راه می اندازن، اگه کسی رو سپرشون خط بستدازه، عصبانی از ماشین بیرون می برن. این آدم ها تو خیابون ها دوره می افتن و فریاد می زنن «منو بکشین، منو بکشین.» لوکا براتزی این جورری بود. چون از مرگ نمی ترسید، و در واقع، دنبالش می گشت... من اون رو سلاح خودم کردم. چون من تنها آدمی تو دنیا بودم که اون حقیقتاً امیدوار بود که نکشدش. فکر می کنم تو هم همین کار رو با این مرد کرده ی.

[آن ها در باغ سبزیجات دن قدم می زنند. گوجه فرنگی و فلفل ها به دقت مراقبت شده اند و با شبکه ای ابریشمی پوشانده شده اند. مایکل از پس دن می رود؛ دن برمی گردد و به او نگاه می کند. بعد خم می شود تا یک بوته ی گوجه فرنگی کج شده را راست کند.]

دن کورلثونه: اول بارزینی علیه تو اقدام می کنه.

مایکل: چه طورری؟

دن کورلثونه: از طریق یه نفر که تو کاملاً اطمینان داری باهاش تماس می گیره. اون شخص ترتیب ملاقاتی رو می ده که امنیت تو رو تضمین می کنه...

[بلند می شود و به مایکل نگاه می کند.]

دن کورلثونه: ... و توی اون ملاقات تو کشته می شی.

[دن دورتر می رود.]

دن کورلثونه: زن و بچه هات... با اون ها خوشبختی؟

مایکل: بله.

دن کورلثونه: خوبه.

[مایکل می خواهد چیزی بگوید... تردید می کند،

بعد:]

مایکل: من همیشه به شما احترام گذاشتم...

[سکوتی طولانی. دن به مایکل لبخند می زند.]

دن کورلثونه: و من... به تو.

۱۸۳. خارجی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)*

کی و مامان از ماشین سیاهی پیاده می شوند.

کی: حال شوهرتون چه طوره؟

مامان: از وقتی تیر خورده دیگه عوض شده. به مایکل

اجازه می ده همه ی کارها رو انجام بده. سر خودش رو فقط با

باغ و فلفل هاش و گوجه فرنگی گرم کرده، انگار هنوز هم به

کشاورز ساده ست. خب، مردها این جورری ان...

[جلوی کلیسا می ایستد.]

مامان: تو هم بیا تو.

[کی به علامت منفی سر تکان می دهد.]

مامان: چون کاتولیک نیستی کشیش گازت نمی گیره. (به

نجوا) خودش اون پشت نشسته داره نوشیدنی می خوره.

[کی می خندد و به دنبال مامان از پله های کلیسا بالا

می رود. وارد می شوند.]

۱۸۴. داخلی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

داخل کلیسا، کی نگاه می کند که چگونه مامان خودش را

با آب مقدس، غسل می دهد.

مامان: تو هم می تونی.

[کی با تردید انگشتانش را در آب فرو می کند و خود را

غسل می دهد. بعد به دنبال مامان از راهروی میان نیمکت ها

می گذرد و پنجره ها، تزیینات، سقف بلند گنبدی شکل، و

سراجام محراب کلیسا را از نظر می گذراند.

مامان جلوی قسمت باشکوه شمع ها می ایستد. جعبه ی

جمع آوری سکه ی بزرگی برای آن هایی که می خواهند برای

روشن کردن شمع ها پول پردازند، تعبیه شده است. مامان

در جست و جوی پول خرد دست می کند در کیفش؛ کی چند

سکه به او می دهد.

مامان سکه ها را در جعبه می اندازد، یکی یکی؛ و بعد

شمع باریکی برمی دارد و مطابق الگویی که تنها خودش

می داند، و با احترام بسیار، چشمانش را می بندد، دعایی

می خواند، و بعد بیست شمع روشن می کند.

* در فیلم، این صحنه حذف شده است و به جای آن صحنه ی مرگ دن کورلثونه در باغش، به هنگام بازی با نوه اش آورده شده است. (م)

کارش را تمام و سرش را خم می‌کند.]

۱۸۵. خارجی - روز: مؤسسه‌ی کفن و دفن بوناسه‌را

آدم‌های بسیار کمی در خیابان‌ها هستند. سکوت محض. اما ماشین‌های سیاه گل‌زده تا چشم کار می‌کند، در خیابان پارک کرده‌اند. احساس عظیمی از احترام، عزت و ترس حضور دارد. قطعاً تشییع جنازه‌ی یک رئیس‌جمهور یا یک پادشاه نمی‌توانست چیزی فراتر از این باشد. هر ماشین حامل تزئینات ظریف و بسیاری از گل‌های سوگواری‌ست. این گل‌ها را جزء به جزء می‌بینیم و پیغام‌های روی‌شان را می‌خوانیم: «نیکوکاری در حق بنی بشر»، «او آگاه بود و افسوس می‌خورد»... «دن ما، رهبر ما»... «قلب مقدس»...

۱۸۶. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

زاویه‌ی سرازیر از باغ کورلثونه سکوت.

ماشین‌های گل، لیموزین‌های تشییع جنازه، و ماشین‌های شخصی تمام مناطق مجاور اقامتگاه کورلثونه را اشغال کرده‌اند. صدها نفر داخل باغ‌اند، و به لحاظ کمی یادآور آدم‌های حاضر در عروسی کانی و کارلو هستند؛ هر چند که البته حالا جو کلی محزون و سنگین است. مایکل، مامان، فردو و هیگن کنار سکوی گل آذینی ایستاده‌اند که تابوتی پر نقش و نگار بر آن گذاشته شده. ما نمی‌توانیم پیکر دن کورلثونه را ببینیم. بوناسه‌را کنار ایستاده و آماده‌ی خدمتگزاری خانواده‌ی داغدار است. سوگواران یکی یکی می‌آیند، اشکی می‌ریزند، یا صرفاً حالتی اندوهگین می‌گیرند؛ احترامشان را ادا می‌کنند، و می‌روند.

نما تغییر می‌کند،

و ما صف بی‌انتها را می‌بینیم. نوبت به جانی فونتنین اشک‌ریزان می‌شود. بچه‌ها سردست گرفته می‌شوند و بلند می‌شوند تا آخرین نگاه‌شان را به مرد بزرگ ببندازند. کله‌منزا در گوش لمپون چیزی می‌گوید. لمپون به سرعت ترتیب ورود اعضای پنج خانواده‌ی نیویورک را می‌دهد تا بیایند و احترامشان را بگذارند. ابتدا کونه‌نو، بعد استراچی و بعد

زالوچی. بعد فیلیپ تاتالیا که صرفاً از کنار تابوت رد می‌شود سپس بارزینی، که کلاه شاپوی سیاهی به سر دارد، می‌آید و مدتی طولانی می‌ایستد. مایکل این صحنه را تماشا می‌کند. بارزینی صلیبی بر خودش می‌کشد و می‌رود، و مردانش به سرعت به او می‌پیوندند.

هنگامی که بارزینی می‌رود، به نظر می‌رسد که همه دورش را می‌گیرند و تملقش را می‌گویند؛ شاید تقاضای لطفی دارند؛ اما به هر حال، از درهای گشوده بر او و سیگارهای روشن شده برایش؛ واضح است که او Capo di Capi جدیدی است... مقامی که پیش از این به دن کورلثونه تعلق داشت.

مایکل در سکوت تماشا می‌کند.

بارزینی با چشمانش دنبال کسی می‌گردد. ابتدا کله‌منزا. بعد تسیو.

کسانی، اشک در چشم، خود را در آغوش مایکل می‌اندازد. او بغلش می‌کند و تسلاش می‌دهد. هر جا مایکل می‌رود، نری چند قدمی به دنبالش است و همه‌ی کسانی را که به او نزدیک می‌شوند، می‌پاید.

۱۸۷. خارجی - روز: باغ (بعدتر)

کمی بعد در باغ؛ بعضی رفته‌اند، هر چند هنوز صدها سوگوار حضور دارند.

دختر جوانی به تسیو نزدیک می‌شود. حدوداً هجده ساله است.

دختر: من رو یادت می‌آد؟

تسیو: نه...

دختر: ما تو عروسی کانی با هم رقصیدیم.

[تسیو قیافه‌ای می‌گیرد یعنی که «چه قدر بزرگ شده‌ی»، به میان جمعیت می‌روند و دنبال مایکل می‌گردند. تسیو، می‌بیندش.]

تسیو: مایک، می‌تونم به دقیقه وقتت رو بگیرم؟

[مایک سر تکان می‌دهد. به محلی خلوت می‌روند.

نری همان نزدیکی‌ست.]

تسیو: بارزینی می‌خواد به ملاقات ترتیب بده. می‌گه ما

فید اوت
فیداین:

۱۸۹. داخلی - روز: آپارتمان نری (۱۹۵۵)

آلبرت نری در آپارتمان کوچکش حرکت می‌کند. چمدانی کوچک از زیر تخت بیرون می‌کشد. بازش می‌کند و ما یک یونیفرم تا شده‌ی پلیس شهر نیویورک را درونش می‌بینیم. آن را تکه‌تکه بیرون می‌آورد، تقریباً با احترام. بعد مدال و کارت شناسایی عکس‌دارش را درمی‌آورد. آهسته، در خلوت اتاقش، شروع به لباس پوشیدن می‌کند.

۱۹۰. داخلی - روز: اتاق خواب مایکل (۱۹۵۵)

مایکل و کی برای تعمیر و نام‌گذاری در اتاق‌شان لباس می‌پوشند. مایکل ظاهری بسیار خوب و آرام دارد؛ کی در شرف به خود گرفتن نگاه عاقله‌زن‌هاست.

۱۹۱. داخلی - روز: اتاق هتل (۱۹۵۵)

هتلی در لانگ‌آیلند.
روکو لمپون به دقت یک رولور را پیاده می‌کند؛ روغنش می‌زند، بازرسی‌اش می‌کند، و دوباره سوارش می‌کند.

۱۹۲. خارجی - روز: خانه‌ی کله‌منزا (۱۹۵۵)

پیتر کله‌منزا آماده‌ی سوار شدن به لینکلنش است. مکث می‌کند، تکه پارچه‌ای در می‌آورد و غباری را از سپر ماشین‌اش پاک می‌کند، بعد سوار می‌شود و راه می‌افتد.

۱۹۳. خارجی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

کلیسا.
خویشان و دوستان متعددی در کلیسا جمع شده‌اند. می‌خندند و حرف می‌زنند. یک مون سینیور* مشغول انجام وظایف کشیشی‌اش است. هنوز همهی مدعوین نرسیده‌اند.

* Monsignor

می‌تونیم همهی مشکلات مون رو حل کنیم.
مایکل: اون با تو حرف زد.
تسیو: (به علامت مثبت سر تکان می‌دهد) من می‌تونم ترتیب امنیتش رو بدم.
[مایکل به اون نگاه می‌کند.]

۱۸۸. خارجی - روز: قبرستان (۱۹۵۵)

قبرستان اواخر روز.
صدها ماشین، لیموزین و ماشین گل کنار دیواری سنگی صف کشیده‌اند که این گورستان کاتولیک - ایتالیایی در محله‌ی کویینزویلج را احاطه کرده است.
صدها نفر در گروهی ایستاده‌اند؛ دیگران تماشا می‌کنند، عکس می‌گیرند و غیره.
مایکل کنار خانواده‌اش ایستاده است، مادرش... و تام هیگن.

مایکل: (به نرمی) خدایا، تام؛ من مدت بیش‌تری بهش احتیاج داشتم. واقعاً بهش احتیاج داشتم.
هیگن: سیاستمدارهاش رو بهت داد؟
مایکل: نه همه رو... من به چهار ماه دیگه احتیاج داشتم و اون وقت همه رو داشتم. (به تام نگاه می‌کند) فکر کنم تو از همه‌چی سردرآوردی؟

هیگن: چه طوری می‌آن سروقت؟
مایکل: می‌دونم چه طوری. (حسی شدید درون مایکل می‌جوشد) کاری می‌کنم که دن صدام کنن.
هیگن: با یه ملاقات موافقت کرده‌ی؟
مایکل: (سر تکان می‌دهد) یه هفته بعد از امشب. تو بروکلین، حوزه‌ی تسیو، جایی که برام امن باشه.
«هیگن نگاهش می‌کند؛ متوجه می‌شود.»

مایکل: اما بعد از غسل تعمیر. تصمیم گرفته‌م پدرخوانده‌ی بچه‌ی کانی بشم.
[سر بلند می‌کنند. تابوت در حضره‌ای فرو می‌رود، که پشتش سنگ یادبود بزرگی‌ست؛ تصویری از یک فرشته‌ی گریبان، با سنگ‌نوشته‌ای درشت و سیاه.
کورلثونه.]

کافی آن جاست، همراه با کارلوی شاد و خندان. کانی بچه را بغل می‌کند و به مردم مشتاق نشانش می‌دهد.

۱۹۴. خارجی - روز: یوان. پلازا (۱۹۵۵)

نری در پیاده‌روی کناری ساختمان سازمان ملل قدم می‌زند. لباس پلیسی را پوشیده و قیافه و طرز رفتار منطبق با لباس را هم به خود گرفته است. با خود چراغ‌قوه‌ی بسیار بزرگی حمل می‌کند.

۱۹۵. خارجی - روز: ایوانگاه متل (۱۹۵۵)

لمپون وارد ایوانگاه یک متل کنار دریا می‌شود؛ می‌توانیم تابلوی روشن ثون و درخشان تبلیغاتی را ببینیم: «اتاق‌های رو به دریا... اتاق خالی».

۱۹۶. داخلی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

کلیسا. کانی بچه را بغل گرفته؛ مون سینیور حرف می‌زند؛ کی و مایکل پهلوی به پهلوی هم دور خاکستردان ایستاده‌اند. کشیش: (به مایکل) آیا هدایت و حفاظت از این کودک را در صورت بی‌پدر شدنش، متعهد می‌شوید؟ قول می‌هید که در برابر شرارت دنیا، جان پناه او باشید؟ مایکل: بله، قول می‌دم.

۱۹۷. خارجی - روز: خیابان پنجم* (۱۹۵۵)

نری به راهش در خیابان پنجاه و پنجم و محدوده‌ی خیابان پنجم ادامه می‌دهد تا به مقابل مرکز راکفلر می‌رسد. در همان سمت خیابان، متوجه لیموزینی می‌شود که درست جلوی ورودی اصلی ساختمان ایستاده است. آهسته به لیموزین نزدیک می‌شود، و با باتونش بر سپر ماشین می‌زند. راننده با تعجب نگاه می‌کند. نری به تابلوی «پارک ممنوع» اشاره می‌کند. راننده سرش را برمی‌گرداند.

نری: خبیله خب آدم زرتنگ، راه می‌افتی یا دلت احضاریه‌ی دادگاه می‌خواد؟ راننده: (آشکارا یک تبهکار است) بهتره با حوزه‌ی

کلاتریت چک کنی.

نری: راه بیفت!

[راننده یک اسکناس ده دلاری درمی‌آورد، با دقت و تأنی تا می‌کند، و از پنجره بیرون می‌آورد و می‌کوشد زیرکت نری بگذاردش. نری عقب می‌رود و اسکناس روی خیابان می‌افتد. بعد با انگشت به راننده اشاره می‌کند.]
نری: گواهی‌نامه و سند ماشین رو ببینم.

۱۹۸. خارجی - روز: ایوانگاه متل (۱۹۵۵)

لمپون در ایوانگاه. متل متوجه کادیلاکی می‌شود که می‌آید و پارک می‌کند. دختری جوان و زیبا از آن پیاده می‌شود. لمپون به سرعت به اتاق برمی‌گردد.

۱۹۹. داخلی - روز: پله‌های هتل (۱۹۵۵)

کله‌منزا از پله‌های پستی یک هتل بزرگ بالا می‌رود. به پاگرد می‌رسد، کمی نفس نفس می‌زند، و بعد بالا می‌رود.

۲۰۰. داخلی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

کلیسا. نمایی نزدیک از انگشتان کشیش که آرام روغن را بر گوش و سوراخ‌های بینی کودک می‌مالد.
کشیش: Ephetta... باز شو... تا رایحه‌ی رحمت خداوند را کام‌گیری.

۲۰۱. خارجی - روز: مرکز راکفلر (۱۹۵۵)

راننده‌ی لیموزین جلوی مرکز راکفلر مشغول بحث با نری است. حالا راننده سر بلند می‌کند. آن‌چه او می‌بیند:

دو مرد پالتوپوش از درهای چرخان شیشه‌ای ساختمان خسارچ می‌شوند. نری شلیک می‌کند و بارزینی را در درهای شیشه‌ای خرد شده به دام می‌اندازد. درها کماکان می‌چرخند و پیکر مرده‌ی بارزینی را با خود حرکت می‌دهند.

* Fifth Avenue

۲۰۲. داخلی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

در کلیسا -- تصویر مایکل. کشیش طفل را به او می دهد.
کشیش: شیطان را تکفیر می کنی؟
مایکل: شیطان را تکفیر می کنم.
کشیش: و تمام اعمالش را؟
مایکل: همه را تکفیر می کنم.

کشیش: من تو را به نام مایکل فرانسیس ریزی تعمیم می دهم.
[چراغها خاموش می شوند. همه لبخند می زنند، و دور مایکل، کی، کانی... و کارلو جمع می شوند.]
فید اوت

۲۰۸. خارجی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

شرکت کنندگان در غسل تعمیم از کلیسا بیرون می آیند. چهار یا پنج لیموزین منتظر، حالا برای بردن مامان، کانی، بچه و دیگران می آیند. همه خوشحال اند؛ تنها مایکل گوشه گیر و گرفته به نظر می رسد. در میان هیاهو، ماشینی می آید و می ایستد. لمپون پیاده می شود و به سمت مایکل می آید. چیزی در گوش او می گوید. این خبری است که مایکل انتظارش را می کشید. کانی بچه را به مایکل می دهد.

کانی: پدرخوانده ت رو ببوس.
[طفل سرش را برمی گرداند و مایکل از آن چون بهانه ای برای پس زدنش استفاده می کند.]

مایکل: کارلو... تو برنامه هامون یه تغییری داده یم. مامان، کانی، کی و بچه ها باید بدون ما برن وگاس.
کانی: اوه مایک، این اولین تعطیلات مون با همه. کارلو: (برای ابراز وجود) خدایا، کانی... حتماً، مایک...

مایکل: برگرد خونه ت و منتظرم باش...
«کی را می بوسد.»
مایکل: (به کی) یه چند روز دیگه می آم...
[مردم به لیموزین هاشان هدایت می شوند و ماشین ها راه می افتند.]

۲۰۹. داخلی - روز: آشپزخانه ی دن (۱۹۵۵)

تسیو در آشپزخانه ی اصلی در باغ نشسته است.

* در فیلم، بارزینی روی پله های مرکز راکفلر، موگرین در اتاق ماساز، کونه توویکی دیگر در آسانسور، تاتالیا در اتاق هتل، و یکی دیگر در میان درهای چرخان شیشه ای کشته می شوند. (م)

۲۰۳. داخلی - روز: قتل متل (۱۹۵۵)

لمپون، و از پشتش دو تن از آدم های دسته اش، از پله های نرده آهنی پایین می دونند، و در اتاق 7F را با لگد باز می کنند. فیلیپ تاتالیا، پیرو چروکیده، از جا می پرد؛ دختری جوان خم می شود.
در پی تیراندازی سوراخ سوراخ می شوند.

۲۰۴. داخلی - روز: پله های هتل (۱۹۵۵)

کله منزا، نفس نفس زنان، با بسته ای در دست، از پله های پشتی بالا می رود.

۲۰۵. داخلی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

کشیش بر پیشانی طفل در آغوش مایکل، آب می ریزد.
کشیش: بر آنی که تعمیم شوی؟
مایکل: بر آنم که تعمیم شوم.

۲۰۶. داخلی - روز: قتل آسانسور هتل (۱۹۵۵)

کله منزا، از نفس افتاده، از چند پله ی آخر بالا می رود. از چند در شیشه ای می گذرد و مقابل چاه آسانسور پیر زرق و برقی منتظر می شود. چراغها نشان می دهند که آسانسور رسیده است. درها باز می شوند، و ما کونه نوی متعجب را می بینیم که با موگرین شیک و تروتمیز ایستاده است. کله منزا با تفنگ شکاری اش به درون آسانسور کوچک شلیک می کند.*

۲۰۷. داخلی - روز: کلیسا (۱۹۵۵)

کشیش شمعی روشن به مایکل می دهد.

هیگن وارد می شود.

هیگن: بهتره زنگت رو به بارزینی بزنی؛ مایکل آماده‌ست.

[تسیو سرتکان می دهد؛ می رود سراغ تلفن و شماره‌ای می گیرد.]

تسیو: داریم می آیم بروکلین.

[گوشی را می گذارد و لبخند می زند.]

تسیو: امیدوارم مایک امشب معامله‌ی خوبی واسه مون بکنه.

هیگن: (غمگین) حتماً همین طوره.

۲۱۰. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

دو مرد وارد باغ می شوند و به سمت ماشین می روند. در راه دو محافظ شخصی متوقفشان می کنند.

مرد تبهکار: رئیس می گه با یه ماشین جدا می آد. می گه شما دو تا جلو برین.

تسیو: (ترش رو) لعنتی، نمی تونه این کار رو بکنه. این همه‌ی برنامه‌های من رو به هم می ریزه.

[سه محافظ دیگر دورشان را می گیرند.]

هیگن: (آرام) من هم نمی تونم باهات پیام تسیو.

[تسیو به سرعت نگاه‌ی به مردانی که احاطه‌شان کرده‌اند، می اندازد؛ لحظه‌ای وحشت می کند، و بعد همه چیز را می پذیرد.]

تسیو: (پس از مکث) به مایک بگو همه‌ش واسه کار بود... من همیشه دوستش داشتم.

هیگن: اون می فهمه.

[تسیو به مردان نگاه می کند، و بعد مکث می کند.]

تسیو: (به نرمی) تام، می تونی نجاتم بدی؟ به خاطر ایام قدیم؟

هیگن: نمی تونم.

[هیگن رو برمی گرداند، از گروه جدا می شود. بعد حدود بیست قدم آن طرف‌تر، می ایستد و به عقب نگاه می کند.]

تسیو به ماشینی هدایت می شود. هیگن نگاهش را برمی گیرد و می رود.]

۲۱۱. داخلی - روز: اتاق نشیمن کارلو (۱۹۵۵)

کارلو ریزی در خانه‌اش تنهاست. سیگار می کشد و تقریباً عصبی منتظر است. پشت پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند.

آن چه می بیند:

۲۱۲. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

مایکل، هنوز ملبس به کت و شلوار سیاه، و از پیشش، نری، لمپون، کله منزا، و بعد هیگن، به سمت ما می آیند.

کارلو با هیجان به طرف در جلو می رود و بازش می کند. لبخند بزرگی بر صورت دارد.

کارلو: پدرخوانده!

مایکل: تو باید به خاطر ساتینو جواب پس بدی.

[لبخند از صورت کارلو تدریجاً محو می شود، بعد، در تلاشی ابلهانه برای امنیت، در را به روی‌شان می بندد و به اتاق نشیمن فرار می کند.]

۲۱۳. داخلی - روز: اتاق نشیمن کارلو (۱۹۵۵)

در باز می شود، و گروه خشن وارد می شوند.

مایکل: تو به خاطر آدم‌های بارزینی به سانی خیانت کردی. اون مضحکه‌ی کوچولو رو برا خواهرم پیاده کردی.

بارزینی خوت کرده بود که این جوری می تونی سر یه کورلئونه کلاه بذاری؟

کارلو: (موقر) قسم می خورم بی گناهم. به سر بچه‌هام قسم می خورم که بی گناهم. مایک، این کار رو با من نکن، خواهش می کنم، این کار رو با من نکن!

مایکل: (آرام) بارزینی مرده. فیلیپ تاتالیا هم همین طور، استراچی، کونه‌ئو و موگرین هم همین طور... امشب می خوام همه‌ی حساب‌های خانواده رو تصفیه کنم. پس بهم نگو که بی گناه‌ای؛ کاری رو که کردی بپذیر.

[کارلو ساکت است؛ می خواهد حرف بزند اما می ترسد.]

فید اوت فیداین:

۲۱۶. داخلی - شب: لیموزین مایکل در جاده (۱۹۵۵)

مایکل* به تنهایی بر صندلی عقب ماشینش نشسته و نری رانندگی می‌کند. آن‌ها مدتی طولانی حرفی نمی‌زنند... چراغ‌های ماشین‌های دیگر آن‌ها را روشن می‌کند. نری رو برمی‌گرداند.

نری: شما می‌دونین که من هیچ وقت راجع به حرف‌هاتون سؤالی نمی‌کنم.

مایکل: (لبخند می‌زند) حرفت رو بزن.

نری: من این کار رو واسه‌ی شما می‌کنم؛ می‌دونین که وظیفه‌مه.

مایکل: نه. این یکی رو خودم باید انجامش بدم.

۲۱۷. خارجی - شب: خیابان پیتزافروشی (۱۹۵۵)

ماشین مایکل در منطقه‌ای آرام، نزدیک یک پیتزافروشی ایتالیایی می‌ایستد. نری در را باز می‌کند. مایکل: بشین تو ماشین.

۲۱۸. داخلی - شب: پیتزافروشی (۱۹۵۵)

به تنهایی وارد رستوران می‌شود. مردی مشغول صاف کردن خمیر پیتزاست.

مایکل: رئیس کجاست؟

مرد: اون پشته. هی فرانک، یکی باهات کار داره.

[مردی از سایه‌ها خارج می‌شود، با لهجی غلیظ ایتالیایی.]

مرد: چیه؟

[می‌ایستد، از ترس خشکش زده. او فابریتز یوست، تصویر مایکل. از زیر کتتش شلیک می‌کند. فابریتز یوست می‌افتد. مایکل اسلحه را می‌اندازد؛ برمی‌گردد و خارج می‌شود.]

* در فیلم این صحنه و دو صحنه‌ی بعدی حذف شده‌اند. (م)

مایکل: (تقریباً مهربان) نترس. فکر می‌کنی من خواهرم رو بیوه می‌کنم؟ فکر می‌کنی بچه‌ها رو بی‌پدر می‌کنم؟ هرچی نباشه، من پدرخوانده‌ی پسرتم. نه، تنبیه تو اینه که از کار خانوادگی کنار گذاشته می‌شی. من تو رو سوار یه هواپیما به وگاس می‌کنم... و می‌خوام همون‌جا هم بمونی. برای کانی مستمری می‌فرستم. همین. اما دیگه نگو که بی‌گناهی؛ چون به شعورم توهین می‌شه و این عصبانی‌م می‌کنه. کی بهت نزدیک شد، تاتالیا یا بارزینی؟

کارلو: (می‌فهمد چاره‌ای ندارد) بارزینی.

مایکل: (به نرمی) خوبه، خوبه. حالا برو؛ یه ماشین منتظره تا ببرت فرودگاه.

[کارلو به طرف در می‌رود و بازش می‌کند. ماشین منتظر است و گروهی دورش را گرفته‌اند. دوباره به مایکل نگاهی می‌کند، مایکل پاسخ نگاهش را نمی‌دهد.]

مایکل: به زنت زنگ می‌زنم و می‌گم سوار چه پروازی شدی.

۲۱۴. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

کارلو به باغ می‌رود؛ تبهکارها چیزهایش را در صندوق عقب می‌گذارند. یکی در جلو را برایش باز می‌کند. کسی بر صندلی عقب نشسته که ما نمی‌توانیم ببینیمش. کارلو سوار ماشین می‌شود و از روی عصبیت برمی‌گردد تا مرد دیگر را ببیند. او کله‌منزاست که دوستانه سر تکان می‌دهد. موتور روشن می‌شود، و همین که ماشین می‌خواهد راه بیفتد، کله‌منز ناگهان ریسمانی دورگردن کارلو می‌اندازد. او در حال خفه شدن چون ماهی افتاده در تور می‌جهد و لگد می‌زند. ریسمان محکم‌تر کشیده می‌شوند، صورت کارلو رنگ عوض می‌کند. لگدهایش مستقیم به شیشه‌ی جلو می‌خورد. بعد بدنش شل می‌شود. کله‌منز چهره‌اش را در هم می‌کشد، و وقتی ماشین حرکت می‌کند پنجره را باز می‌کند.

۲۱۵. خارجی - روز: پله‌های جلوی خانه‌ی کارلو (۱۹۵۵)

'مایکل و گروهش تماشا می‌کنند. بعد مایکل برمی‌گردد و می‌رود. بقیه به دنبالش می‌روند.

۲۱۹. خارجی - روز: باغ (۱۹۵۵)

زاویه‌ی سرازیرباغ کورثونه

چند وانت در باغ پارک شده‌اند؛ گویی این روزهای آخر است و خانواده‌ها کوچ می‌کنند. نشانه‌ها حاکی از آن است که اسباب برای فروش است.

لیموزین سیاهی وارد می‌شود و حتی پیش از آن‌که بایستد، در عقب باز می‌شود و کانی می‌کوشد از آن بیرون بدود، مامان جلویش را می‌گیرد. کانی خود را می‌رهاند و به سمت خانه‌ی مایکل در باغ می‌دود.

۲۲۰. داخلی - روز: اتاق نشیمن دن (۱۹۵۵)

داخل خانه‌ی کورثونه. جعبه‌های بزرگی بسته‌بندی شده‌اند و وسایل خانه آماده‌ی انتقال‌اند.

کانی: مایکل!

[به سرعت به اتاق نشیمن می‌رود، جایی که با مایکل و کی مواجه می‌شود.]

کی: (با لحنی آرام‌کننده) کانی...

[اما کانی از او می‌گذرد و مستقیم سراغ مایکل می‌رود.

نری مراقب است.]

کانی: حروم‌زاده‌ی کثافت؛ تو شوهرم رو کشتی...

کی: کانی...

کانی: صبر کردی پدرمون مرد تا هیچ‌کس نتونه جلوت رو بگیره و اون وقت کشتیش، تو کشتیش! تو اون رو به‌خاطر سانی مقصر می‌دونستی، همیشه این جور فکر می‌کردی، همه این جور فکر می‌کردن. ولی تو هیچ وقت به من فکر نکردی، من اصلاً واسه‌ت مهم نبودم (گریه می‌کند) حالا من چی کار کنم، چی کار کنم.

[دو تن از محافظین مایکل نزدیک‌تر، و آماده‌ی دریافت دستورات او می‌شوند. اما او همان جا می‌ایستد و صبر می‌کند تا گریه‌ی خواهرش تمام می‌شود.]

کی: کانی، چه طور می‌تونی یه همچین چیزهایی بگی؟ کانی: فکر کردی چرا کارلو رو تو باغ نگه داشت؟ تمام مدت می‌دونستم که می‌خواد شوهر منو بکشه. اما تا وقتی پدرم زنده بود جرات نمی‌کرد. اون وقت پدرخوانده‌ی بچه‌ی

ما هم شد. ای حروم‌زاده‌ی سنگدل. (به کی) می‌دونی جز کارلو چند نفر رو کشته؟ فقط روزنامه‌ها رو بخون. شوهر تو اینه.

[می‌کوشد بر صورت مایکل تف می‌کند؛ اما در هیستری‌اش بزاقی برایش باقی نمانده.]

مایکل: بیرینش خونه و یه دکتر واسه‌ش بیارین.

[دو محافظ به سرعت دستان او را می‌گیرند و می‌برندش، آرام ولی قاطع. کی شوکه شده و نگاه حیرت‌آلودش را از مایکل برنمی‌گیرد. مایکل متوجه نگاهش می‌شود.]

مایکل: اون عصبیه.

[اما کی نمی‌گذارد مایکل از چشمانش حزر کند.]

کی: مایکل، این حقیقت نداره. خواهش می‌کنم بهم بگو. مایکل: ازم نپرس.

کی: بهم بگو.

مایکل: خیله خب، این دفعه رو بهت اجازه می‌دم از کارهام پرسی، برای آخرین بار. کی: حقیقت داره؟

[مستقیم به چشمان مایکل نگاه می‌کند. مایکل پاسخ نگاهش را می‌دهد، آن قدر مستقیم که می‌فهمیم حقیقت را خواهد گفت.]

مایکل: (بعد مکثی بسیار طولانی) نه.

[کی آسوده می‌شود؛ دستانش را دور مایکل می‌اندازد و بغلش می‌کند. بعد او را می‌بوسد.]

کی: (از میان اشک‌هایش) ما هر دومون به یه نوشیدنی احتیاج داریم.

۲۲۱. داخلی - روز: آشپزخانه‌ی دن (۱۹۵۵)

می‌رود به آشپزخانه و نوشیدنی‌ها را آماده می‌کند. از موضع مناسب او، در حالی که با لبخند نوشیدنی‌ها را درست می‌کند؛ کله‌منز، نری و روکو لمپون را می‌بیند که با محافظین شخصی‌شان وارد خانه می‌شوند.

کنجکاوانه نگاه می‌کند که مایکل چگونه به استقبال از آن‌ها ایستاده است. مایکل راحت و با تکبر ایستاده و وزنش

را بر پایی انداخته که کمی پشت آن یکی پایش است. یک دستش را هم پشتش گرفته؛ همچون امپراتوری رومی. سردسته‌ها مقابلش می‌ایستند. کله‌منزا دست مایکل را می‌گیرد و می‌بوسد.

کله‌منزا: دن کورلثونه...

[البخند از صورت کی محو می‌شود، هنگامی که می‌بیند شوهرش به چه تبدیل شده است.]

۲۲۲. داخلی - روز: کلیسا* (۱۹۵۵)

کی شالی بر دستش انداخته است. سکه‌های بسیاری در جعبه‌ی سکه‌ها می‌اندازد، و شمع باریک روشنی برمی‌دارد، و یکی یکی، مطابق الگویی که تنها خودش می‌داند، سی شمع روشن می‌کند.





شروېشگاه علوم انساني و مطالعات فرهنگي
پرتال جامع علوم انساني